

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232169

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. 191501501 - 2 Accession No. 12282

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

مخفی نماند که این سه کتاب بعلی نامه و
زنجیرت الاحباب و مفتاح الفتح که از
کتابهای شیخ عطار میباشد بیاورند تا کام ببرند

بعلی نامه

بذل الشرف الشریف در مطبعه جبار آقا محمد مهدی قاضی بی طبع شد

عبدالله میرکمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را هم که
در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاد و الهی نامه و مختار
نامه میباشد بهمین روید از طبع خارج میشود و محل فروش
کتابخانه میرکمالی جلوه خان کوچه مسجد شاه سید محمد میرکمالی

۱۲۳۸۳
بسم نامه شیخ عطار

Checked 1965

Checked 1969

بسم الله الرحمن الرحيم

که دانش می هند در مرکز خاک
چو آب معرفت آمد بجویم
سر نامه بنام غیب دان کن
که تا بر بندگان روزی فراید
همی باوید خون بر شکل قطران
برنجیرش سراستاب داده
نخنایش همه چون زرکافی
بماند تا قیامت یادگاری

بتوفیق خدای صانع پاک
ز بعل نامه بسنی چند گویم
قلم بر کسیر و راز دل عیان کن
خداوندی که جزوی کسی نشاید
قلم می شد بسره از درد و هجران
چو بر کاغذ مشکین تاب داده
قلم خواص دریای معانی
ز بهر دست و دندان نگاری

بود روح و روان اهل دانش
ز روی عقل و زافنام دانش

رفق مرغان بحضرت سلیمان و شکایت

از بلبل

شنیدستم که در دور سلیمان
 نشسته بود روزی بر سر تخت
 شدند مرغان بدرگاه سلیمان
 بآلیند چو نای و میزدند چنگ
 چو بکشادند آن نفت را مال
 بر آن دزدی که در دل می نهفتند
 خطیب مرغان مرغی نزار است
 لیس زشت روی پر فحاش است
 نمی بندد می شیرین نفس را
 زنگ پوشد
 ز هر دستی برآید
 نش جویش است
 آب انگور

که بدید و پری او را بفرمان
 سادات یار و اقبال بخت
 برآورده زد دست بلبل فغان
 کی بر سر کی بر سینه تنگ
 می برخاک مالیند پروبال
 سلیمان را یکایک بازگفتند
 مناده زبانش بر شاخ است
 ولیکن مرغی شیرین زبانت
 نمی دارد و پخیزی بچاکش را
 ریاد زرق و هستی نمی زودند
 چو هنگام گل رنگین در آید
 نمی حسد همه شب و خورشید
 اهی ناله بزاری همچو طنبور

ز خامی نمیزند آن قلیان جوش
چو چشمش گیرد آتش کلبه بند
قدش پست و باگلش لم با ترا
ندارد صبر و باشد بیقرار او
ندارد دیک زمان ذوق حضور
نه بیند هیچکس رخساره او
خداوند از داین دادستان

که خام آوازه دارد پخته خاموش
دخان گل بروحانی بخندد
نماید کس که او را حیلہ چند است
کند از شوق خود را آشکار او
ز درد عشق هست او نا صبور
بجز گل کو بود غم خواره او
بکن خالی ز باگلش باغ وستان

و گرنه اختیار از دستستان

بده مارا خلاص از دستستان

فرستادن سلیمان باز را با حضار بلبل و مراعات
او از تسویش

ز مرغان چون سلیمان قصه شنید
یکی از خشم آتش را برافروخت
همان دم باز را فرومود همان نزد
به بین خود تاج مرغیت اینک مرغان

به تنید و بالید و بجوشید
آهی بر آب آتش را فروخت
برو چون آتش و باز آبی چون دود
ز دست او همی دارند افغان

چو شیران زهره دار دیاندارد وزین دوری گزیدن در عهدا که دالم غافل است از نیک و بد بهر گلزار زارش سینا همه مرغان ز عشقش شکفتند نبادا کو میردا از تو هم	چو درویشی خالی ز غوغا چو درویشی غفلت ز کثرت که داد او را بدو نشد در حد	ز دانش بهره دار دیاندارد چرا از خدمت ماستند آ کرد یوانه و ستست و بی خود بن زار و نزارش می نمایند ز استغناء او بسیار گفتند چونزدیکش رسی میکنم قسم
--	--	---

مگو سختش نه انگشت بر لب

نکه میدارش از سنقار و مخب

رقن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیان

بجون بلبل زار کم آزار بهیبت باز ستوده پروبال ز سر تا پای خود و جوشن سپید بجای پائرش بر خاک ره شد که پیش از کار کردن کار داشت بجان کوشیدن اندر کار مهر	روان شد باز تند و تیز بنقار بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال بساط خدمت سلطان بسپید چنان مستغرق فرمان شه شد نشان بنده مقبل همانست ز مهر کار فرمودن ز کمتر
--	--

بر آن که تر که داند حق شناسی
 بر آن که تر که او عقل و ادب داشت
 بر آن که تر که با مهر سستیزد
 پی فرمان گرفت آمد به بستان
 هوا چون نافه مشکین سطر
 میان خود همیشه گل بسته
 صفای گلستان از بی بقای
 بکوشش ناله بیل خوش آمد
 بچرخ آورد یکدم باز را عشق

از و هرگز نیاید ناسپاسی
 به ام اندر و فاشوق و طلب داشت
 چنان افتد که هرگز بر نخیزد
 چوستان بود بیل گلستان
 چمن چون عالم علوی منور
 چو بیل را بد و تقوی شکسته
 نوائی ببلان از بی نوائی
 بچشم رنگ و بوی گل خوش آمد
 بست از گفت و گو دم باز را عشق

چو باز آمد بخود از سجودی باز

بخون ببلان در کار شد باز

گفتار بیل با گل و غنیمت دانستن وصال

گل بیل همگفت ای دل افروز
 بیا کامشب شب ناز و نیا دشت
 غنیمت دان مشی بایار تاروز

چراغ مهر بانی را بر افروز
 چو زلف ماه رویان شب دراز است
 بهم گفتن بسی اسرار تاروز

دو یار مهربان چون راز گویند
بهشت جاودان جز آن نفس نیست

حکایتی می رفته باز گویند
ولی کس را بدان دم دست نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار
در آمد باغبان با گل میگفت
نقاب از روی خوبت که کشیده
دم باد صبا خوردی شکفتی
لبانم نیم شب تا روز تر کرد
و لایم خون بلبل می مکید است
مکن عهد و وفا دار می فراموش
ترا چون من هزاران بنده باشد
مرا چون تو بهالم هیچکس نیست
ترا بهتر از من عاشق هزار است
لبانم خشک و چشمم اشک باران

بدندان می گزیدم من لب یار
بگو تا خود که بود امشب ترا
لب لعلت بدندان که گزیدت
بدست هر کس و ناگس بیفتی
نسیم آمد دایم پر زر کرد
از آن خون قطره بر لب چکید
بیا چون جان شیرینم در انجوش
که سر در پای تو افکنده باشد
تکیه کنم از وصال یک نفس نیست
مرا باروی خوبت کارزار است
زمین خشک را جانست باران

<p>همی ترسم ازین دوران گردون بیک گردش که گرد خود بگردد ترا در کوره آتش بسوزند ترا باد صبا پزمرده دارد مباد آن روز ما را روشنائی مبادابی وصال روز ما خوش مبادابی وصال زندگانی</p>	<p>که دون را نیک کرده نیک دادون نظام کار نیک و بد بگرد مرا آتش بدل اندر نسوزند مرا هجران تو آسوده دارد شب وصل ترا روز جدائی که از هجران تو باشم پر آتش که تو هستی مراد جاودانی</p>
--	--

درین اندیشم بودند تا سحرگاه
 نبودند از قضای رفته آگاه

بصیحت گفتن باز ببل را در آمدن حضرت سلیمان
 و ملازمت شاه عادل عالم گردون

<p>سپاه روز روشن چون برآمد به ببل باز گفت ای خفته برخیز چه سوری کعبه را خواهد که بیند سلیمانست همی خواهد بدادر</p>	<p>قضا را ترک هجران بردارد بیا خود را ببال من در آور فراز شهر باز آن نشیند چه داری حجت قاطع بیاور</p>
---	--

<p>چه خواهی گفت با او من چه عرضم برنگ و بوی گل معطر گشتی بجن بی بقا دل خوش چرائی چرا دل بندی اندر بیوفائی مگردان سر ز درگاه خداوند اگر خواهی که گردی در جهان فرد که از صاحبان یابی عطائی</p>		<p>که میکردم بعالم فارغ از غم ز نزد حضرت شه دور گشتی ز امر سرکشان غافل چرائی شوی محروم و در خدمت نیائی که هر گردان بانی پای در بند بگرد و دولت صاحبان گردد نیایی هیچ از اینها بیوفائی</p>
	<p>سخن از اهل عقل و فهم بشنوش اگر داری خبر از دانش و شنوش</p>	
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>		
<p>پی روزی گرفت آید بشرون و ثا قی مختصر بگرفت بی در تن خود را بدان دیوار دستور بعالم فاش گشت این را دستور چه مقصود است ترا بر خاک خفت</p>		<p>کدائی مغلس و سرگشته حیران بنزد خانه دستور کشور همی نالید سالی پیشتر حور ز نزد یگان یکی می دید از دور وزیر شهر شروران مرد را گفت</p>

جوابش داد و گفت ای چشمه نو یکی دلخسته ام ای صدر عالم چو فرد دولت اندر خانه است همی مالم تن خود را بدیوار خوش آمد این سخن در گوش جان مقرب گشت حضرت با چنان شد	ز رخسار تو بادا چشم بد دور منی داند کسی اسرار عالم دل من مرغ دام و دانه است مگر روزی دهی در خانه ام بار ز زیر کرد دامن و دامنش که حکمش بر همه شروان روان شد
---	--

اگر خواهد کسی تا میسر گردد

بگرد باد شاه و سیر گردد

جواب دوان بلبل باز را و استغما نمودن او

جوابش داد همیشه سخن گوی بر و ما را سر و سودای کنیت تو هرگز بر کسی عاشق نبودی تو تا در پیخودی پیخود نمائی شراب عاشقی آنکس کند نوش مرا معذور میداری خداوند	مگو ما را ازین معنی برین روی ز عشقم یک فضل پروای کنیت هنوز آتش نه مانند دودی تو قدر عاشقان هرگز ندانی کجا دارد هوای دانش و هوش که عاشق نشود از عاقلان پند
---	--

<p>طریق عاقلی در عشق جل است عنان حکم خود از ما بگردان که بر دیوانه و عاشق قلم نیست</p>	<p>سقام عاشقان بالای عفت سیمان را بگو ای نور پزدان ترا برادران دست ستم نیست</p>
<p>درستی نمودن باز بلیل را و خواندن بلیان علیهم السلام</p>	
<p>مدیثی خوش گذشته باز جویم به پیری پای بوسندش ایراد چو ترکان باز تندی کرد آغاز بخگلش دوسه نوبت بیفشرد زیبای افتاده یار از دست فتره</p>	<p>ببیل گفت بشنوتا چه گویم جوانان کز بوسند دست پیران جوی نامه بصد لطف و بصد ناز بزد چنگال و او را در هوا برد چو بلیل دید کار از دست فتره</p>
<p>بجز آوردن بلیل به پیش باز و دستوری حلیدن او</p>	
<p>بمن رسوای عالم پرده در پوش چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی ببازم تحفه مع از دل و جان بهر کاری که باشد پیش بین است بنظم آرند دعای صبح کاغان</p>	<p>بد گفت ای تو هم نش و تو هم نوش چو کردی لطف و بخودی بزرگی مرا بگذار تا بهر سپیدان که شرط مرد دانا این چنین است خردندان چو آیند نزد شاهان</p>

سر چیز آمد و سبیلت نزد شاهان
من از مال و هوسر چیزی ندارم
به بیل گفت بهین می ساز و می
چوره پیش است ما از پس چراغیم
بیاتای بکشایم یک ره
زمین بوسیم در بزم جهاندار

هنر یا مال یا مرد سخندان
ولی گنج سخن دارم بسیارم
ز هر چیزی که داری گفته بودم
اگر چه خسته بال و بسته پایم
بفرق سر به پیانیم یک ره
دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بیل بدست پادشاه و ایل او بکل

چو میرفتند بر بالای کسار
بداناش نزد بیل بدستان
نیم صبحدم را گفت بر خیز
بگو با من ترا آرام چو نست
چنانم در فراق ای دلارام
دل مشتاق تست ای جان شیرین
اگر بار دیگر رویت به بینم
غم کیتی بیک جو بزن گیرم

نیم صبحدم آمد به گلزار
ز بهر دستان آن هر دو دستان
برو در دامن معشوقم آویز
مرا بی تو جلر یک قطره خونت
نه صبرم ماند و نه هوش و نه آرام
چو یل خاطر خسرو بشیرین
بخلوت یک زمان پیش نشینم
نباشم مرده گرزان بمیرم

بجز چشم کسی رویت مبیناد	غم گیتی سرکویت بسیناد
-------------------------	-----------------------

اگر عزت بود زین پس بمانم

وگرنه جان بشت بر نشا غم

فغان کردن کل در سحر مله و شکایت از روزگار

بجشمش گلشن آمد بهیچ کلخن

دریده پیرهن در خون نشسته

فراق بلبش بنشسته در دل

براری زار میگفت ای عزیزان

حد بردند بر ما جمله خرفان

میان بندگان دوری مبادا

نیم صبحدم آمد بگلشن

گل از بیل بکلی دست شسته

هزاران خار در پاوست در گل

چو سرواندر چمن افغان و خیزان

بهم خوش بود ما را در گلستان

خودان را بجز گوری مبادا

همیش کار باشد چرخ گردون

که دوری افکند باد و ستارن

آوردن باز بیل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان

کنفتر و عذر آوردن او

صف اندر صف کشیده جمله خرفان

چو باز آمد بدرگاه سلیمان

سر خود بر زمین بنهاد و بیل

کمر بسته زبان بگشاد و بیل

سپاس پادشاه کرد و ثنا گفت

سلیمان را بی مدح و ثنا گفت

تو این شاهی که مار و مور و نهان

دود و دام و پری داری و حیوان

ترا ندید بعالم پادشاهی

که زیر حکم داری مرغ و ماهی

نباشد بهتر از تو شهریار

گری تاج بخشی تخت داری

رسول پادشاه بی زوالی

بهمت بر تر از نقص و کمالی

ترا کام و مرادت حاصل آمد

دلت از نور عزت کامل آمد

قوی مطلوب هر جا طالبی هست

دلت از سر معنی گشته سرست

از آن از خدمت دوری کردیم

که خود را محرم این در ندیدیم

چو خدایان صیانت خدایان
تا ز کسرت ناکمل بی خدایان

اگر محرم و دیرزدان ازین پس

فدای خدمت صد جان ازین پس

منع کردن سلیمان بیل را از خوردن شراب و فساد

سلیمان گفت ای مرغ سخن دان

چرامی میخوری مانند زندان

کمی سرست و که هشیار باشی

بگاہی خفته که بیدار باشی

بما تم جله مرغان بر سر می خا

نشسته کرده رخا و سوی خا

همه در ماتم داندوه و در دند
 تو می سازی بهردم نوع و سی
 شرابی خور که بدستی ندارد
 شرابی را که جانت شاد باشد
 شرابی را که بدستی صفت
 حرام از بهر آن گردند می را
 مکن سستی میان جمع او بش
 مخور چیزی که عقلت را کند کم

ز هر چه و دن بود آزاد و غروند
 نمیدانم که کبری یا مجوسی
 نشاطش روی در هستی ندارد
 ز مخموری دلت آزاد باشد
 حرامش دان اگر آب حیات
 که با او باش می خوردندی را
 که سستی می کند اسرار افش
 وزان هر لحظه باشی در تو هم

مخور چیزی که در اندوه مانی

بود آنت بلای جان و دانی

حکایت ماروت و ماروت

شنیدی قصه ماروت و ماروت
 از اول بر فلک بودند خسته
 ز حرص آرزو شت در ربودند
 چو آدم را بعالم می فرستاد

که بودند خادم در گاه لاهوت
 شده آخر چو دیو از غم سرشته
 ز سستی بنیخ مستور بودند
 بجان هر دو شان تشنه افتاد

بزرگراه خدافتند و گفتند
 از اقل کرده بودند این چکا
 فساد و خون کنند اولاد آدم
 چو خود را بهتر از آدم دیدند
 خداوند جهان فرمانشان داد
 پوروی زهره زهر ایدیدند
 برو عاشق شدند از خود بر
 درآمد زهره گوشش هر دو گرفت
 شمار اگر بمن میلی تمام است
 لباس عاصیان بر خود بپوشید
 مرا گر زانکه میخواهید بخدم
 فساد و خون نکرده می بخورند
 بزهره اسم اعظم را بدادند
 چو زهره اسم اعظم را بیاخت
 بخواند آن اسم را بر آسمان شد

بر آن رازی که در دل می یافتند
 که بر ما هست اولیتر ولایت
 پر از آشوب دارند هر دو عالم
 از آن پس روی بهبودی ندیدند
 بدار الملک دنیا شان فرستاد
 رقم را بر صلاح خود کشیدند
 نه روز آرامشان فی شب گفتند
 بگوش هر دو شان پوشیده می گفت
 بجز فرمان من بردن حرمت
 فساد و خون کنید و می شوید
 در آموزید ما را اسم اعظم
 چوی خوردند فساد و خون نکرده
 چو سنگ ایشان بجای غم فادند
 در آتش میگریش نمی خست
 محش در بان و مهرش بهان شد

فروماند ایشان بر سر خاک
 زستی هر دو چون بهیار گشتند
 قضا چون اقصای نیک بد کرد
 بر آوردند آبی آتش اندود
 سآوده پای با جان عذر خواهان
 چنان از کرده خود شرمساریم
 عذاب ما همین جاده که اینجا
 عذاب این جهان دوران سر آمد
 به بابل سزگون در چاه آیند
 روند مردم بابل در سر چاه
 بیاموزند از ایشان هر چه خواهند
 تو تاروت خود می ده چاه حتی
 تو اول بر تر از افلاک بودی
 سرای خاکدانت آرزو کرد
 زاصل خوشتن بریده تو

بکام دشمنان سرست تریاک
 ز عمر خوشتن بزار گشتند
 ندانید هیچ کس تدبیر خود کرد
 چو کار افتاد آتش کی کند سود
 گناه از بنده عفو از پادشاهان
 که روی عذر خواهی هم نداریم
 نه می باشد نه امروز نه فردا
 عذاب آنجهان پایان ندارد
 ولیک از آب جز حشرت نیاند
 بسحر آموختن وقت سحرگاه
 کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند
 همیشه از شراب حرص ستی
 زگر د خاک تیره پاک بودی
 بفرش از عرش جانبست سر فرو کرد
 تو آنجا را ازین جادیده تو

اگر تو شنوی بر من بیک جو	شالی خوش کلیم با تو بشنو
که دیده کی بود همچون شنیده	زگرد تو دو عالم نور دیده
مثال زهره چون آمال دنیا	جهان جاهست و آتش مال دنیا
شوی بکبت در می یا باز گردی	تو زین جا چون از آنجا باز گردی
همیشه سبکون باشی درین چاه	اگر میت بود با حشمت و جاه
ز سر بگذشته آب آب نایاب	بجان تشنگ تو بر سر آب
ز دنیا دور دایم دل پر آذر	بمانی دایما جوینده بر در
نیابی در دو عالم هیچ محرم	بمانی دایما در محنت و غم

بمانی دایما مجروح و دل تنگ
بدر دو سوز و ناله مانده چون خنک

کنشار بیل بحضرت سلیمان که یابنی اقدسستی ماز
جام معنی است نواز می صورت

شراب ماندارد جام و ساغر	جوابش داد بیل گامی سبیر
که جامش را شراب از آب طوبی است	مراستی از آن صهبای معنیت
که شمش جز بخود پروا ندارد	دلم پروای آن پروانه دارد

کسی کو عاشق دیدار باشد
 چو ساقی دل ز می پر تاب دارد
 تم زار و زار است ای سلیمان
 بدام عشق جانان مستلایم
 ز من جز صورتی مرغان ندیدند
 زرد و ماکی باشد خبردار
 زرد و ما صریفی باشد آگاه
 زرد و ما کی راست بویی
 از آن میا که من خوردم سحرگاه

همیشه تا سحر بیدار باشد
 کجا پردهای خور و خواب دارد
 بگفتی افزون تر از جمله مرغان
 اسیر دام و حیران بلایم
 چو مرغان جان نذاوند آن ندیدند
 که دائم همچو ما باشد خبردار
 که او نبود ز راه عشق گمراه
 که باشد و انکار جست بجوی
 ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در سلق تور یزند

ز تو عقل و خرد سیر و نگر یزند

تمشیل آوردن ببل منصور و انا الحق گفتن او در حالت عشق

انا الحق گفتد عالم کرد پر شور
 بخونش مفتیان فتوی بدادند

از آن یک جرعه می دادند منصور
 چو جام وحدتش بر کف نهادند

بباران رخس بر آوردند سرست
 دو صد کس زانکه فتوی داده بودند
 بگرد دار میگردد و می گفت
 بکوی دوست میرفتم سحرگاه
 مرا آن یک نظر از خوشتن برد
 نظر بروی نامحسم که کردم
 چرا عاشق چنین حیران نگردد
 کسی را کافاب از در آید
 بدارش برکشیدند سنگت باران
 ز دار و سنگ در شته غم نخورد
 با و از آمدند با او بیک بار
 طناب عمر او آن دم گشتند
 انانیت بذات خود فنا بود
 برآمد موجی از دریا بصحرای
 انانیت بگرداشت حلاج

نهاده بود سر مردانه بردست
 در آن دم از حیا افتاده بودند
 مرا عبرت گرفت اغیار گرفت
 بدیدم سایه افتاده بر راه
 ملامت بر سر راه من آورد
 ز دست غیرت حق نیش خوردم
 که جز گردد در جانان نگرود
 وجود ذره کی در چشمش آید
 ای کردند هر سوسنگت باران
 سرموی زانا بحق کم نمیکرد
 در و دیوار و چوب و شسته و دانه
 بآب و آتش عشقش بجهتند
 انانیت نبود آنجا خدا بود
 صدف بکبت و گوهر شد بدینا
 چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج

سبوی آب در دیاچه سجد
ثبات کوه پیش از قوت باد
هزاران جام از آن می باز خورد
همان که کرد بلبس عهد در دم
دمی از عشق گل دارم خروشی

ولی در کوزه کوچک نکند
زهر باد صبا آب لب باد
ولی افشا رسد حق نگوید
نوشتم نیز می و الله اعلم
بر آید در دلم هر خطه جوشی

چو گل بر بست رخت از باغ وستان

بر ادم بسته شد خون ز برستان

طاعت کردن سلیمان مرغان را و ستایش
بیل بر حمله مرغان

سلیمان چون ز بیل قصه بشنید
پس آنکه گفت مرغان هوا را
هر آنکس که رود تن بقاضی
سخن گفتن برابر اتفاق است
حدیث ماجرا چون است مقول
چو بیل حاضر آمد وقت غیبت

بی اندر عشق کل بیا
که غیبت بود از بیل شمارا
ز قاضی خرم آید گشته راضی
بعینت ماجرا که درون اتفاق است
بگو با هر که باشد است مقول
نمی جنبید اکنون هم ز غیبت

بغیت بوده هر یک از شما شیر
مثالش با شماست یاده

بخون بلبان آلوده بشیر
مثال گربه و موش است مباد

(حکایت)

شبی موشی طلب میکرد در دره
بگرد خانه حصار گردید
شراب ناب دید استاده در خر
دو سه باده بخورد و مست شد
چو من دیگر کجا باشد بمردی
اگر عالم همه گردد زره پوش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر
همه عالم بزیر حکم آرم
نباشد هیچ شاهی همسر من
همه شیران بجنگ من مذبحند
پلنگان جمله از من ترسناکند
از این پس گربه گرگین که باشد

چو موران پاهاده بهر دره
ز بهر گندم و گندم نمی دید
بخورد آن باده را از حرص گندم
ندارم من بمردی در جهان
بود عالم به پیش من بگرد
بزد من کنند مردی فراتر
به بندم پای شیران ما بر بخیر
کس من یک سر مو غم ندارم
ندارد کوه پای شکر من
ز من پیوسته اندر غرق خنده
به پیش پای من مانند خاکند
که مو شان را به پنج سر فرخند

بفرمایم بوستان وقت غیرت
 قصارا کر به می آمد ز نجو
 همان دستان همیزد موش سر
 بدستانش دوسه نوبت بعیشد
 همی مالید کر به موش را گوش
 بزیر پای کاشش نرم میکرد
 ز حسرت دستها بر سر بخت
 خدا را ای شه شیران عالم
 اگر من نیستم آخر تو هستی
 اگر خونم بریزی می توانی
 ز چاکر چون خطا آید به مستی
 بستی ژاژ خایدم من اینجا
 بستی جمله زندان در خرابات
 بستی هر چه گفتم عذر خواهم
 از این پس بنده کوی تو باشم

که آویزند سرش از دار عبرت
 بخون موش می غریب چون شیر
 در آمد کر به و ده موش زد
 تو گفتی موش بیوش است یار
 همی بوسید دست کر به را موش
 ای افروزد او را محنت و درد
 ز دیده اشک می بارید و گفت
 ستم بر من مکن بنکر بحالم
 مکن بر نیستی چندین تو هستی
 بیای خود سرا آوردم تو دانی
 کند عفو خداوندیش هستی
 بگویم من دگر برگز چنین با
 همی گویند بهیوده خرافات
 اگر بی راه رفتم هم بر اہم
 اگر باشم دعا کوی تو باشم

<p>چو کار نزد دست و مرد گشت نباشد در حسابی همه چه گوید گنوم نهض کن از روی یاری که ما را از ترسم نغماری</p>	
	<p>جوابی داد که به موش گفت تو در روی نیست در دزدی چیست</p>
<p>نداست کردن موش از افعال خود و راضی شدن بقصفا</p>	
<p>چو افتادی در آتش درمی جوش اگر خونت بریزم جای آن است که آن پند آدم پیوسته نیکو اگر فنی و خشم از پشه کمتر ز نیش او ترا دل ریش گردد در انداز و ترا از مکر در چاه مرا آن پند شد چون حلقه در گوش بجز مردن در کار می نداری</p>	<p>مگو پیوده بان ای موش خاموش خلاف شمع و دین گروی شدی مرا استاد پند می داد و نیکو مرا گفتند که بیرون بری سه بشو این که کم یا بیش گردد بشو از مکر او این که ناگاه مگو و دم پند است از آن فراموش بجز از من امید رستگاری</p>

خواهی رستگار آید دستیم

که بسیاری مکین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را
و از همیست او خاموش شدن ایشان

بدیوان آمد مرغان چو دیوان

چو بلبل را بیدید لال گشتند

سلیمان گفت بلبل را کجائی

چرا خاموش گشتی ای نخودن

زبان بکشای و شرح حال بگوئی

همی کردند پر از آشوب دیوان

در آن حالت هم از حال گشتند

چرا در معرض مرغان نیائی

زلزل خود بر افشان در و مرغان

سراسر قصه اقوال بر گوئی

چو مرغان آمدند اکنون بداور

چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادون بلبل سلیمان را که هر مرغ

لایق اسرار تو حیدمیت

جوابش داد و گفت ای خیمه نواز

چه گویم با که گویم این حقیقت

ز رخسار تو بادا چشم بدو

زبان و هم کی داند طریقت

که با شش دین دور پیرمرد و دمی از دام و دانه نابریده چو سنگ افشوده اندر بی نیاز نذاغ من بخیر از حال ایشان ز مرفان من برای آن رسیدم اگر آهی بر آرم از دل تنگ بد روز هسره حالی زهره نوش بچاه افتد مه و گردو چو ماهی باقبال تو ای دادار عالم بگویم حال مرفان ستمکار	بمانده پایی دل در آب کلبه شراب وصل دلبرناچشیده بسر بودند عمر خود سب بازی از آن بریده ام از قال ایشان که کس را شتری خود ندیدم بسوزد بر فلک مرغ و خرچک عطار و خاک سازد بهره نوش روانش می کند منشور شابی که بادا بر مرادت کار عالم بگویم تا چه داند هر کسی کار
--	--

سراسر قصه‌هاشان باز گویم

وزان پس دانش و اعزاز حرم

آدن سیمرخ بخدمت سلیمان و نموداری حال

کفایت بلبس

چو مرفان اندرین بهشت گشت

تو سیمرخ و یک مرغ همزیست

تو مای در درون خانه کردی
 بد ریای عدم رفی چو مای
 حریف مجلس عشاق می باش
 اگر خلوت نشین بی ربائی
 اگر خلوت نشین ساکلی تو
 برون آوازه داری چون نیر
 تو در عالم بی آوازه داری
 اگر هستی بیاد رستی رو
 چو ناست بر نهادم نام مرفان
 اگر سر لشکری لشکر کشی کن
 و گراز خود بی پروا نداری
 نه شمشیر نه پروانه چه مرغی
 از آن بیرید از جمیع اصحاب
 تو که در جمیع باشی جمیع کردی
 میان خلق باش و با خدا باش

بمیدان آئی اگر مرد نبردی
 بصحرای وجود اگر تو شاهی
 بجام شوق او شتافتی پیش
 چو باز مرده تپو چه پستی
 چرا در بند دنیا لاکلی تو
 در دشت چون برون دیکتیر
 ولی مرغی حزن و سوگواری
 غم نادریدت بر بابک جو
 چو من بر خاستم از دام مرغان
 و گرنه خاک شوی آتش کن
 چرا چون خنجر پروانه نداری
 نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
 که تا آسان کنی هم خورد و هم خوا
 تو باشی شمع و او را شمع کردی
 چو جان با تن نشین و ز تن جدا باش

نظر در جسم جان بوجوب کن
چرا چون من زنی مانند تنها
بیاری میتوان منزل برین
که نقش از خود تواند پاک شستن
که نبود او به بند خود گرفتار
سیان مردمان گالیو گردی
مغذب در بلای جاودانی
بیادی پرده حالی خیالش

چو در کثرت شوی وحدت طلب کن
چو میکردی بگرد خویش تنها
به تنهایی کجا خواهی رسید
به تنهایی کسی تنها نشستن
به تنهایی کسی باشد طلبکار
اگر نه پایمال دیو گردی
وگر نه پایمال نفس مانی
نه بیدار نه برهنه راه مجالش

بدست دیو در ماند گرفتار

حقیقت را نه بیدار نه در نهجاده

حکایت

جوانی در مغاک کوه الوند
چو مرد حیدری گشته بند پوش
قرین در وحدت و دور از جماعت
از خود بر خاسته در خود نشسته

شنیدهستم من از پیر خردمند
گرفته گوشه بی توشه و نوش
چو سیمغ از پس کوه قناعت
ز ناپاکی خود دل پاک شسته

ولیکن خدمت پیران نکرده
 بخود میرفت راه بی نهایت
 بردش خواهرش هر روز ناله
 بخواهر گفت روزی ای مرا جان
 عنایت کرد با من لطف یزدان
 همی آرد بمن حلوا و نانم
 جواب پیرمین با خود چه گفت
 به پیروقت گفتند این حکایت
 بسی با او بگردان طبع تلخ
 اشارت کرد مرد نیک را پیر
 بگو ای با همه و ای از همه فرد
 بسی کشتی تو ناکشتی بهشتی
 خداوندت بسی برگ و نوا داد
 بخادم داد یکتا نان و حلوا
 چو مرد آورد پیش پرده بین

ز استاد خرد سیلی نخورده
 نباشد پادشاهی بی ولایت
 همی کردی بنانی زندگانی
 بر دوزین بیشتر مارا مرغان
 حوالت کرد خدمت ابرضوان
 روان از سطح دارا انجام
 مکر دیوش بدام خود گرفت
 که دایم در شکست و دشکایت
 بکار آمد کنون قلبین طبع
 برو آنجا ز سر تا پای او گیر
 سلامت می کند پیرای جوانم
 رفیقان را زیاد خود بهشتی
 نصیب مایده ز انجمن خداداد
 برون حلوا در دوش برز بلوا
 بخاست بود حلوا نانش سرین

هر آنکس کو نذر د سپهر مهر
 اگر خواهی که باند بسیه گردی
 جوانی کو بوسد پای پیران
 بخود ره رفتن ناوید و جهل است
 درخت پیشه میوه بر نیاید
 درخت باغبان پرورده زینا
 منت قافت و جانت هست سیخ
 حجاب کوه قافت آردوس
 بحر لای ز جان شنیده تو
 همه عالم پر از آثار جانت
 تو سیر غنی ولیکن در حجابی
 ز کوه قاف جسمانی گذر کن
 تو مرغ آشیان آسمانی
 چو زاغان بر سر مرد از مرد
 چو بازان باز کن یکدم پروبال

بود همراه شیطانش بره در
 بگرد آستان پیر گردی
 به پیری دست بوسندش امیر
 بره رفتن بر راه رفته سلامت
 بود رعنا ولی خوردن نشاء
 که شکل خوب دارد بارشین
 نه سیر غنی تو محتاجی بسی مرغ
 چو صنعت می کند یک نیمه بسوس
 وجود جان خود تن دیده تو
 ولی جان از همه عالم نهانت
 تو خورشیدی ولیکن در نقابی
 بدار الملک روحانی سفر کن
 چو بازان مانده دور از آشیان
 ز صفائی گشته خرسندی بدر
 برون پر زین قفس وین دام آمل

چو یاران ترک دام و دانه کردی	قرین دست او شامانه کردی *
به پیری بر فلک زین توده خاک	همی کردی تو با مرغان در خاک *
و گرنه هر زمان بی بال و بی پر	چو مرغ هر دی کردی بهر *
کسی در آب کردی همچو ماهی	کمی چون آب باشی در تباہی

حکایت -

شنیدستم که در عهد گذشته	امیری بود والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده	ز هر دانا دلی پندی شنیده
پسر گفت تا کردی تو پیروز	اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهند	نگیرد بی خرد پند از خردمند
شو عاق و بر فرمان پیرا	پدر هرگز نخواهد پسر را
پسر کونا حلف باشد پسریت	پدر کوهم بد آموزد پدریت
بقای نسل را گریزن بخوایی	نگه دارد ترا از هر تباهی
بقول مصطفی دین در امان گیر	که کاری گرنیاید بی گمان گیر
پسر گفت ای پدر پند تو پند است	گرنیده پند تو بیرون ز چنند است
زنان دامنند و شیطان دام را	مراد دام شیطان میند از

تو این باشش با من دل نگهدار
 چو شوت را خرد بنده نگردد
 مرا پابر سر خاری درآمد
 پدر میگویم زن خواه و دل گفت
 نمیدانم کرا فرمان برم من
 پدر گفت این صفت از خود بکن
 ز سر بیرون کنی بازار و آزار
 با قول سی کن و خیر کاری
 بهم جمع آمدند کردند عروسی
 شب اول میان شوهر و زن
 اگر عاقل بود زن را چو آستر
 و اگر ابله بود زن را چو خشت

که من هرگز نه بندم دل درین کار
 دلم هرگز پراکنده نگردد
 ازین شکل ترم کاری درآمد
 مشوخت بلا با من مشوخت
 پدر را یا ترک سر کنم من
 شو تلخ و شو ترش و مکن شور
 دل خود از چنین گفتار باز آ
 که آفتابست در تأخیر کاری
 سلمان و من و کبر و مجوسی
 نهاد افار و بروی شوت تن
 بز می بر کند افار از سر
 بخت تیر بار را چون سر شد

تو امشب باشش با من زن نگردی

به بی شوی کبر و زن نگردی

مجادله کردن مثل بازار که از عرو و پندار کاری بر نیاید خبر خود نیست پیر

بر ای باز تند و تیز پرواز
 ای نازی که بر دست شاهان
 نشانند بر سر دست بعدا
 اگر گفت نکردی خویش بینی
 چرا چشم کزت بر دوختندی
 چرا در ماتم خود مانده تو
 بستند پای تو چشمت گشاؤ
 فردماندی چو کوران در غم خویش
 چو برداری کلاه غفلت از سر
 تو خواهی تا کنی پروای پرواز
 درینا گرفتار قناعت یار بودی
 تو تا در بندگی یحیی نباشی
 ترا گردیده سیر یار بودی
 تو آن بازی که صیادان عالم
 ترا از آشیان عالم جان

شوخه بپا و غرست از
 تو رسم و عادت شانان
 بیدارند چون خاکت بهجرا
 و کز چشمت بیدری پیشانی
 چرا خون خور دنت آموختندی
 چرا اسرار حق ناخوانده تو
 کلاه غفلت بر سر نهادی
 نمی بینی فضای عالم خویش
 نمی بینی آشنای هم زنی پر
 ولی بند والت می کشد باز
 چرا پای دلت افکار بودی
 قبول حضرت سلطان زبانی
 کجا با این و آن غمخوار بودی
 بتو دلشاد باشند و تو در غم
 بیاورند بهر دست شانان

تو بر دست هوای خود شستی
 بجای چشم خود بر دوختند
 چو کوران بر سر روی نشینی
 کلاهت را بیدار از سر جان
 پیوند هوای حرص سستی
 ز من بشنو تو ای صیاد خورنم
 ازین بن سبکس بازار و خوش باش
 بناحق خون چندین صید کردی
 بنیدیش از جای قرح گردون
 اگر مردی سوری بسیار
 اگر دیوانه چون دیو خناس
 توانا با کنی دعوی مردی
 تو در مردی نداری پای بر جا
 اگر مردی ز دشمن دل کن تنگ
 و گر خواهی که در عالم چو چاکر

ببند حرص جان خود بختی
 نموداری چو زاع آموختند
 دو دیده باز کن تار و پستی
 ز بهر ذوق تن جان را مر نجان
 بر پیر آشیان خود که رستی
 که تندی ز خون ریوی بر پهن
 غم دنیا مخور دین دار و خوش باش
 تو روز عاقبت هم صید کردی
 که تو روزی شوی هم خوار و محزون
 که موری اندرین ره نیست بیکار
 سر چکال داری همچو الماس
 کمر سنج مردان نخوردی
 چنان بهتر که داری بند بر پا
 مدارا کردن اولیتر هم از خنک
 بند خلق جهان بر پای تو سر

کلاه سروری از سپهر بینداز | سر خود در ره کشت در ابداز

باب علم نشان آتش خشم
منه تیر خطاب بر ترکش خشم

خطاب ببل با بطوطی نصیحت کردن او را بنجدت پیر

<p>بطوطی گفت ای مرغ شکر خوار فصاحت می فروشی و محلات ترا اگر طبع زیرک سازد دیدند چو استاد سخن بکشا و چشمت تو در آئینه روی خویش دیدی تو در آئینه دیدی روی خود را درینا بر سر باطل بماند ی منه این آئینه زین بشیر پیش تو این آئینه را اگر باز دانی اگر در آئینه آتش بپسینی طلب کن خویش را از آئینه بیرون</p>	<p>تو بهرگز نبوده چون من کلاه ملاححت باید آنگه بن فضا بعد از صحبت یاران بریدند بروی آئینه افتاد چشمت تو پنداری سخن از خود شنیدی نداری دیده عقل و خرد را ز استاد سخن غافل ماندی رخ استاد را از آینه خویش بروی آئینه کی باز دانی هم آئین خود آئینی بدبینی قصص بشکن بر بر اوج گردون</p>
---	--

<p>مکن خود را بنادانی بسیر که زیبایی چو تو بیند بی حد گرفتار قفس زین شیوه بود چو بی عشقی از د حرفی ندانی بره رفیق برادره رفقه سہلت</p>	<p>مستور این لطف مزور بی در کسوت زیبائی خود بنادانی چو خود را وانمودی و اگر علم همه عالم بخوانی بخود رفیق را ندیده جلست</p>
--	---

(حکایت)

<p>بکلب خانہ شہر مروت بیاموزد نبی از عقل فعال کہ صد دولت ترا خواهد کشود یکی آئینہ سازد ز پولاد پراز شکر بریزند آشیان را بخلوتخانه شاه جهان برد چو موسی کرد با طوطی کلیمی کہ طوطی میکند تلقین طوطی ملک زمینان کند تلقین از آن</p>	<p>شعیدستم بن از پیر فوت زبان حال و رازی کسوت قال مثال خوشتر از اہم نمودن بفراتما بیارند مرد استاد زمینستان بیاند طوطی را بگوید آئینہ طوطی بیاورد بلی آئینہ شد زیر کلیمی کمان پرورش دل کترین طوطی بدین تصنیف شد طوطی سخندان</p>
--	---

<p>همین یک مرغ دارد طبع زیرک که استعداد آن دارند و دانند نشیند از پس آئینه جان</p>		<p>توسیم مرغ و زبیل و زچکا و گت ز جنس آدمی پیا میبرانند همی آید ملک تا حد انسان</p>
	<p>بیا موز و بنی را علم اسرار بنی آن علم را آرد بگفتار</p>	
المحالة		
<p>نخواهی گشتن از بند اسیری تو افتادی بدام ایشان پرید چو سیم مرغ از بهمه عالم گذر کن بهندستان روحانی رسی باز چو کور می بی حصار در کل بمانی</p>		<p>تو طوطی قفس را تا نیگیری ترا چون در صف صورت کشید بیر از لذت و ترک شکر کن اگر ترک از شکر گیری تو چون باز و گرنه بر سر باطل بمانی</p>
	<p>همی غلطی چو مرغ سر بریده بدست خویش گشتن شهر بریده</p>	
<p>مجادله بلبل با طاووس تسلیم شدن طاووس پس بلبل را</p>		
<p>سیرت گانه داری پای بندو</p>		<p>بیا ای مرغ زنگین جامه بی بو</p>

بی پوشیدن داری جان عریان
 ز روی آینه نزد و ده رنگ
 اگر ز می کند آهن زرانند
 بر نور کی شود چون ماه تابان
 چرا این رنگ بی بومی فروشی
 سراسر خوشتن را می غائی
 به از ناموس باشد نام ناموس
 به بین خود را در نهستی برون آئی
 اگر پای سیاهست یاد بودی
 چو میل جامه رنگین سینه از
 نه رنگت ماندونی پال و نی پر
 چه عزت میرسد از عفت کن
 چه نفع آید بگو ای مرغ خوشش باش
 بلکه رنگی ز ما بونی بذار سه

لب برخنده داری چشم گریان
 لباس آینه کردی بصد رنگ
 نخواهد آهن از آهن برتر بود
 بضر بشت چون کرد در بشت
 چرا پای خود از مردم پوشی
 و لیکن گر بقات بی وفائی
 به از طاموس باشد پای طاموس
 بگو ای نستی بخرام می پای
 بجلوه کی دل تو شاد بودی
 مرغ پوشش تو مانده باز
 بشو مغرور این رنگ مزور
 که پرت می نهند بر سر اینان
 حامی را همی از نقش نقاش
 همه بونی ز ما بوسی نداری

بصیحت میل طاموس را بقطع کردن زینت

برو طلاس شوت را بر سر
 زدن کین خانه شوت بر سر
 چونک شوتت بی رنگ کرد
 درون خانه جانت سیاه است
 رنگ وزینت دنیا چه طلاس
 کن شادی اگر گارت بر آید
 نماند شادی و غم جاودانی

که بوی آرزویت می برد
 زباز آرزوی خویش بر سر
 همه عالم بخت تنگ کرد
 چه سود او بر سرست زین کلام
 ای پوخی سیاهی را بنام
 که روز نیک و روزی سراسیمه
 به نیک و بد میرسد زنگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

سیاهی مرغ نابالغ کجاست
 درینا برک عمرت رفت برباد
 اگر پست بدی یعنی که دانش
 به پری تا درخت جاودانی
 ز شوق آشیان ایرغ افلاک
 مکن سستی که دوران سخت است
 بزرگی تو دلی از زخواری

ز عمر نازنین غافل چرانی
 دمی ناکرده خود را از جهان شاد
 اگر بالت بدی یعنی که پیش
 و کر نه تا ابد اینجا بمانی
 شدی آفتان و خیزان بر سر خاک
 ز پیران کار طفلان ناسپند است
 کم آزاری ولی مردار خواری

چو ز باغ و سنگ شوی برگزیده
 چو خواهی گلشن سیر مرغ بینی
 تو از مردار خوردن آن لاله خواری
 چو انازمی بدانش بر سر افروز
 بردن زاهدان و دوزخ که باشی
 ز عمر خویشتن هزار گردی

شام آگنده از گند مردار
 کمن باز باغ و باران بهشتی
 تو بهشیاری دل چون بار داهی
 بر داری فرو د آورده سر
 چرا عاشق نباشی تا باشی
 تو مستی باش تا بهشیار کردی

نصیحت پند پر فتنه موش خواند

عقاب و خشم را بر پامی نه بند
 بدان حرصی که باشد کمتر شده
 چو با دانش بی بی خوابی بیاموز
 بجای نان ده بالوه بدر را
 عزیز می مصر کردی همچو یوسف
 بیان عالم الغیب و شهادت
 نه چندان مهره گانرا کس شمارد
 بدزد مهره عمر زن و مرد

زمن پندی فرا گیر ای خودمند
 کلاه فاقه را بر سرت سر نه
 ز قهرش دیده پر فتنه بر دوز
 مسلط کن بر وجهیاد خود را
 که او را خوار کردی همچو یوسف
 بسته شده فرسعادت
 شعبه وار زیر حقه دار د
 بهیاری که وقتش اقصا کرد

<p>در چاکر در رهش روی دهند سرای علویانرا استانت فدای این سخن کن جان و تن را پشمانی گر آید کی کند سود اصول علم استادان ساینه ز خدمت بر خور سحر آید گوی</p>		<p>بسی کردند پیانی گردش او زمین سفلیان را استانت بگوش هوش بشو این سخن را چو فرصت هست کاری بشیر بود چراغ دل ز شمع جان برافروز بجان گر خدمت استاد کردی</p>
	<p>دلی اندیشه تو آن ندارد سما گفتن تو جان ندارد</p>	
<p>آدن بدهد در نصیحت بیل با او که راه بسی باریک است</p>		
<p>بگو تا خود چه خواهی از ولایت کله داری ولی ترکی نداری قبائی بی بقا تاج مزور که باشد در تبارش شهریاری که باشد لائق فرآکی بمیدیش آن برای تاجدار است</p>		<p>بیا ای بدهد صاحب هدایت قبایوشی ولی برکی نداری زق سیرن کن کن خاک بر سر کسی باشد سزای تاجداری کسی باشد سزای قربشای سراپل ال گر تاجدار است</p>

مرقع پوشی و تاج مرصع *
 طریق تاجداری عدل و داد است
 ترا چون بر سر کوه است شوره
 بر بران بردخت زندگانی
 ترا همت بقدر هستی خویش
 برداری فرو آورده سر
 کسان بر بخند ز رنگ و بوی مرد
 من آن مرغم که می نالم بگزارد
 تو کردی بوفانی با سیلیمان
 مگر نشنیده ای مرغ سالف
 تو مادر بندگی بی جان کردی
 مرا از دو در نمی نمی نمایند
 نشستی بر سر پائین کشیده
 رو داد اتری که رندان خرابات
 محول ملک عالم چون کند

مناسب نیست تاج مرقع
 ترا حاصل بدست از جمله باد است
 چه سیداری بر زلفه آید
 و گرنه بی هنر اینجا بمانی
 مرا همت بقدر از آسمان شش
 چراغی ز دانش بر سر افروز
 نکه دارد تمام از گند مرد
 تو آن مرغی که می خاری بر خار
 نشستم و خاک از دل و جان
 خلاف امر باشد نامحالف
 قبول حضرت سلطان مکرری
 مرا پیوسته در باغی گشاید
 سرو پایت بدون سرو بریده
 بر نه از خون تو سازند طلسمات
 ز بهر داد دارند تاج بر سر

بر سر بنه این تاج بیداد

که بیدادی دهد هر تاج برباد

جواب دادن بلبل را و اجازت
دادن بلبل را

بلبل گفت بدد کامی پریشان

مکن بی راسی دین داد و برباد

درون خسته دل مخراش و مخروش

چو عشق و لبس در گنج دوست

برود عاشقی می بود و می ساز

ز بند جان خود بر خیز و بپوش

حکایت کنند ندای بکه گفتند

سخن نو ز جو کل باید شکفتن

حدیث عشق اگر چه هست شیرین

بروز نیجا نسرا فزون که حار و

بقدر خود بگو تا خود چه داری

چرا که ز می تو بیدادی بریشان

که بی علی دهد هر چه برباد

چو دیک خسته شو تا کی زنی جوش

چنان بهتر که اندر دلی نیست

مکن راز دل خود پیش کش باز

مکن زین بس حکایت های بشین

درون فرسوده شد از بکه گفتند

نه چون بلبل حکایت باز گفتن

ولی فردم تر سره ای که در چین

ز علم خود بیاور چون که داری

بهر دارش و بیامرز و ناری

چرا بیوده گشت پیشه کردی
 چو کار روزگارم کار زار است
 حدیثم داستان درشت
 به پیش در گفتم تا خود چه گوید
 کمن فریاد و خاموشی گزین تو
 چو بکشایم یک نکته زبان را
 سوأت اول از توحید پرسم
 مرا اول سخن با تو نزوقت
 بیابنشین ز اول باز گویا
 سری بنهاد پیش به آنگاه
 مراد دل ریش بود از درد و حزن
 سر بناد در پیش پیمبر
 فردن زین طاقت چندانم
 نخواه از عاشق و دیوانه حدت
 سلیمان ش اشارت داد و فرو

نه چون مردان بخود اندیشه کردی
 مرا امروز با تو کار زار است
 خطابم با خطیب بوستان است
 چه گوید حسره لغره نوید
 به بین در روی خود حین یقین تو
 به بدم نطق مرغ بوستان را
 دوم ایمان سوم تجرید پرسم
 با خرم اجرا اندر صفات
 چرا ایزد ندارد مثل و همتا
 خطا کردم مگر استغفر الله
 از آن تنیدی نمودم با عزیزان
 کجا جازت تا روم در پیش دلمبر
 چنانستم که گوئی جان ندارم
 که او خود سوخت از در محبت
 کزین پس حال تو معلوم ما بود

برغان گفت با عشقش گذارید
 برون شد بیل از پیش سلیمان
 وصال دوستش چون شد میر
 ایام عطار جان عاشقانه
 خداوند اتوئی معبود و دیان
 به بخشائی گناه جلد عالم

چو تاب قوت نقشش ندارید
 بی مشوره خود تا گلستان
 سخن نتوان نوشتن زین فرزند
 تو آگاه از عطای عیب دانی
 سیمی و بصیر و فرد در جهان
 از آن پس این ضعیف خستیم

در حتم کتاب

بسی گفتم بشیر از جان حکایت
 بشیر جان اگر دراک داری
 و گرنه با تو گفتم شرح اسرار
 چه سود آید ازین آئینه داری
 تو شبازی در غان خشم و شوش

حکایت را رسانیدم بنایت
 قدم بر فرق هفت افلاک داری
 بود چون پیش خشم بوی گلزار
 که پیش چشم کور آئینه داری
 بنایت بر نهادند غفلت

ز بند دست غفلت پامی بکشی
 بفرق سر ره بی سر پیما

در مناجات

خداوند اتوئی و اناسی عالم
 نه گیتی بود و فی ابلیس و آدم
 توئی اول بدایت و ابدایت
 توان پروردگار کرد کاری
 بدست خود کل آدم سرشتی
 بگویند برکشی آنرا که خواهی
 گناه هم گرز ناهای تابا است
 به بخشی جرم عطار ای خداوند
 حکیمی و عیسی و قدیمی

از عالم برتری و از جان عالم
 نه عالم بود و فی ذرات عالم
 توئی آخر بدایت و ابدیت
 که بی جبر و قلم صورت نگاری
 بهر بر سر گذشت مانوشتی
 بخدایان در کشی آنرا که خواهی
 و لیکن رحمت پیش از گناه است
 نذار می جان او در غفلت و بند
 غفوری و شکوری و عیسی

بیامرزی بر حمت حاکم عالم
 که حق و غافر الذنبی و حاکم

تمام شد کتاب طیب نامه

نزهت الأحياء

١٣٥٢ م ١٣١٣ ش

نزهت الاحباب ^(۳۸) شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و اخیره و شامی متکاثره آفرید گاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات
بر بقیت نظم تفصیل کرامت فرمود و زبان ایشان را در نفس و دمان غنایب آسا
بکفایت را آورد و آتش جان را که ضد یکت و یکزند و یکت و جد و با هم صلح داد
جل جلاله و عظم نواله و صلوات بی عدد و تحیات بیعد از حضرت ربوبیت مروج
مظهر و روضه مقدس منبر سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه
الصلوات و اهل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او بادیدان ای عزیز
که این کتاب را نزهت الاحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق فرماید
که روانا و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و سنا طره ایشان و عجب
از طرفین و چون بنظر حقیقت سبکری حال اهل دنیا است و معیشت ایشان
و یاقده التوفیق و البیة المربع و المآب ۛ

(حکایت)

بلبل از بلبلستان دور افتاد | و ز غم گل سخنت بهجور افتاد

شب همه شب ناله میکرد ز آزار
 یح آتش نبودی روز و شب
 آه و فریادش میکردون میشدی
 عاشقی دل رفته دور از دیار
 در چنین حالت جدیدی گفت رستا
 گفت با خود چون کنم از درد دل
 از قضا را میگذشت آنجا صبا
 ناله بشنید هنگام سحر
 رفت پیش گفت کین فریاد چیست
 تو چه مرغی نام خود برگویی رستا
 گفت ما را بلبل می کردند نام
 من ز عشق روی گل نام همی
 گفت ای دل داده میانی مرا
 گفت آری بیک راه عاشقان
 تو صبا بی در طلب در جست و جوی

صبر از وی کرد صحبت خستیار
 روز و شب بودی میان تابت
 دم بدم از عشق مخزون میشدی
 بیکس و بی مونس و بی عکسار
 کین همه سرکشگی از بهرست
 من نیم با این ضعیفی مرد دل
 تا رود سوی گلستان صفا
 از زبان مرغی بس مختصر
 این همه شوریدگی از بهرست
 کز فغانست بر تنم شد موی رستا
 عشق کل بر جان ماست مدام
 روز و شب در نالشم بی همدی
 من کیم کین نکته می پرسم ترا
 هست لطف و شکر طالبان
 در حرم وصل کل در گفت و گوی

دستان در فراق دوستان

با دل پر خون و بار خوار رزد

من ندیدم چون تو عاشق هیچ کس

گفت دارم ای صبا می شکبوی

شاد گردان خاطر غمگین من

که و آغاز آن فتنه ناتوان

بعد از آن بکرمیت بسیاری بُد

دل بدر و آمد صبارا گفت بس

گر ز من کاری طلب داری بگوئی

رحمتی کن بر دل مسکین من

گر ترا در گلستان افتد گذر

این غزل را پیش گل از من ببر

- غزل -

الامان از دست عشقت الامان

رحمتی کن بر من ای جان جهان

زانکه تو جانی و من زنده بجان

طاقت هجرت ندارم یک زمان

در بر آیم بر مهر کیت مران

تو ز من فارغ میان گلستان

تا بجی باشم ز عشقت در فغان

ای مهر و سر دار خوبان جهان

صحت زارم در مشرق و رویت

گر تو جان خواهی روان بچشم ترا

صبر بی رویت ندارم یک نفس

گر بگویم در غمت بر من بخند

من ز تو پر خار حسرت ماند و ایم

آخر از مهر خدا در مانگر

این غزل چون خواند بر باد صبا
کرد تحسینش صبا سی با صفا

بردن صبا نامه بلبل به پیش گل و عاشق شدن او

بس صبا این بیستهار لاج دل
چون صبا نزد یک گل آمد ز راه
دید گل در گلستان سرفراز
دید گل را در چمن چون خسرو
گل بدو گفت کجا بودی بگویی
گفت عزم آمدن کردم برت
مرغی آمد بر من بس حیر
داستانی چند پیش من بخواند
رحمتی بر جان منم نهاد
گفت چون نزدیک آن زیباری
با خودش یک لحظه صاحب ارکن
اگر اجازت میدهی تا این زمان

نقش کرد و گفت خود را ابل
دید گل در گلستان سحر ماه
خوش نشسته از سر تکمین و ناز
مه ز رخسار لطیفش پر توی
آنچه سیباید ترا از من بچوی
تا به منیم دست و پا و هم سرت
بر کشیده نغمه های دلپذیر
وز غم دل چند حرفی باز راند
دست من بوسید و پایم نهاد
پیش آن مه پاره رخسار سی
آنکمی شعر مرا آغاز کن
گفته او پیش تو خوانم روان

ز رفیدانی که او را نام حیت
 من چنان دادم که بعل نام است
 عاشق روی نیست آن یوفا
 بارها آمد میان گلستان
 چون مرا از گلستان بردند
 گردستان و گلستان بگشت
 که نبود عاشقی او مجاز
 مردی باید در این راه نخت
 او مرا سوا کند در هر مقام
 چون من از کتم عدم باز آمدم
 اینکه او باز آمدست ای بی وفا
 حالیا آن شر او را در نهان
 تا نگرود باغبان واقف ازین
 چون صبا بر خواند آن حبیب جان
 گفت این پوشیده باید دانستن

گفت میدادم تو یک ساعت بیا
 وصل رینم آرزو و کام است
 بی نوائی خرقه پوشش و بر کلاه
 عرض مارا برد آن بی خانمان
 در پی احوال خود شد آن فقیر
 تخم پیمان وفا داری بگشت
 بعد من بودی بر آن آئین و ساز
 باشد اندر عشق و رزیدن دست
 کی بود او در ره معنی تمام
 هر زمان زیبا و بار ساز آمدم
 بر دمغ من از آن تندی چرا
 نرم نرمی پیش با جله بخوان
 ورنه خون او بریزد بر زمین
 کرد اندیشه در آن باب آن نگار
 تخم نهانی بیاید کاشتن

تأماز شام این گفت و شنید گل صبحی کرد اندر گلستان چون به گلزار آمد خرم نشست چون بسی در غوب روی نماز کرد	بود گل را با صبا تا شب رسید شد متور گلستان در بوستان روغن گلها می بنان شکفت این غزل در مع خود آغاز کرد
---	---

عزل -

من نیدانم چه نیکو دل برم غیتم عاشق چرا هستم صدم دوست میدارند مردم روی من کس چه میاند بمن از شایه دان آنچه در خو بیت دارم ای عزیز چونکه بردیم سحر که میفتد	کز لطیفی در زرد و دود نیوردم پیرهن را تا بدامن سپردم دل از ایشان من بین بوی بوم بر سر خوبان ازین روشنی بوم در لطافت غیرت ماه و خرم از طراوت لاجرم زیبارم
--	---

دست بردستم بر دانه گلستان

زانکه خندان روی و نماز کن یکرم

برون صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفت راو	کرد حسین بر چنان شمار او
--------------------------	--------------------------

گفت ای کل راست گفتی اینچنین
 نیکمقد از تو باغ لب بوستان
 بار و زرد در دمان گل نهاد
 نو نواغان کرد به فرقت سحاب
 چون بگفت این بیت را در صبح
 این غزل را ز دستان دیوانه بر
 تا نغمه یارم و یارین را به شیخ
 این همه شور و شر و غوغا چیست
 من ز تو بیزارم و آواز تو
 پاوشلای نیستی یا سروری
 ترک ای عشق باشه باختر
 نغمه خورتا نماند در گلو
 گفت بسیاری از اینها باصیا

هست گفتار تو چون در عدن
 بی جمال تو بسا و گلستان
 لاله آمد پیش و در پایش فاد
 کین غزل خوش گفتی ای درخشا
 با صبا گفتا مرا در تن چو روح
 که تو از عشق جالم در گذر
 سر برید از تو ایشان بیدریغ
 دین همه فریاد تو از بهر صیت
 من نخواهم شد می همراز تو
 خواجه با مال و ملک و زیوری
 جز بر کنسید بود انداختن
 ورنه آید سنگ خدایان در دست
 چون رسی پیش گویا این باجرا

گفت فرمان ترا من چاکرم

هر چه گویی جمله پیش او برم

- آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل -

پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق	قمری آمد بادل بخروج و شوق
گفت از گل غیبت بسیار او	داشت حد انواع درد کار او
کرد غمازی بلبل هر زمان	جان و دل در باخته بلبل روان
گفت ای بلبل ز من این بندگوش	کن مطلق باش در هجران خویش
کین زمان در خدمتش قدیم محن	کستان از بوی آن شکستن
عشق میبازد بروی مردوزن	او گشاده روی خدانت چون
هر که بوی آن گل فزیر شنید	خویش را از عشق او رسوا بدید
کی جمال خویش کرده آشکار	گفته اند ریح خود ببنی سپار
زان همی ترسم که در دستان فتن	در میان جله مسلمان فتن
زانکه می آیند مردم میسرن	هر یکی رنگی و بوی میسرن
هر زمان با هر کسی دارد نظر	از رموز عشق کی دارد خبر

سخت بید دست از عشاق او

کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفیق او از باغ به بی وفائی گل

گفت بیل من در نیام بسیار
 بی وفائی پیشه دارد انشمن
 کز بدانی ساز گاری می کند
 عاشق خود را نمی راند پیشتر
 چون که با عاشق نمی سازد دلی
 من چرا آیم بباغ و بوستان
 خوب رو بستند در عالم بسی
 شتر می بستند از رالی شمار
 در بهم صده خار محنت می دهند
 بر زمان بر رنگ و بوناز دهمی
 نامه من در غنون دیگر است
 من سلیمان را غلامی کرده ام
 او چه داد قد چون من طلبی
 تو نیا از عجز میرا نم سخن
 از چه میگویم سخن از درد دل

ز آنکه دارم دل ز جورا و بداع
 لاجرم از دور بانگی سینم
 هر پیوندی د یاری میکند
 بشدم نزد یک او با جان خویش
 هر دل ریشان ندارد موی
 تا که اجمیم میان گلستان
 نیست اندر نعل آدم نزد کسی
 من ندارم طاق این کار باو
 هر دم صد در دوزخ مت میبند
 در ره عشقم زبون ساز دهمی
 عاشقان را ناله من در خور است
 جمله مرغان را گرامی کرده ام
 نیست پیش اهل دل جز یک گلی
 ورنه کی باشد حدیث ما سخن
 تو گوی آنجا که من کردم خجل

گفته آزرده دل باشد درشت
چون بیاوردی ازو پیشم خبر
گفت نتوانم سخن گفتن ز تو
گر برم حرفی بدهد غم من
صبر کن امشب که می آید صبا
الوداعی کرد بیل را و رفت
ناگه بیل شنید از دور جای
چون صبا را دید ناله کرد زار
گفت آن دم با صبا احوال خویش
کای صبا از دوست پیغامی بده
هر چه آن گل بر زبان آورده بود
وان غزل برگفت که فرموده بود

بی گد نبود بدان پا داشت
گر توانی از منش حرفی ببر
پیش آن رعنا که سفت ز تو
زانکه او داناست اندر ز من
نزد تو باشد عتاب و ماجر
صبحدم باد صبا آمد شفت
کای صبا بهر خدا زود تر بیا
بخواه بری کرد چشم او نثار
گر مترشد هر زمان بر حال خویش
که دعائی نیست دشنامی بده
یک بیک با بیل مسکین نمود
خویش را در هر سخن بستود و بود

بیل محسوس را مجروح کرد

هر غم دل بر زبان شروح کرد

- غزل -

ای چمن عذبده و چاکر ترا
 من چنین دور از وصال روی تو
 ای سلمان بر من سکین بخش
 رحمتی کن بر من بی پاسه
 خون ما بر خاک میریزی مریز
 آه از آن شاطو کونقش تو بت
 حال من تا تو یه پستی ای صنم
 بر صبا چون کردا ملا این غزل
 این غزل را هم بگوش اورسان
 کان پریشان حال را بر جان بخش
 تا باز م جان خود را در غمت
 چون شنید این گفتا برگشت باز
 چون میان گلستان شد صبحگاه
 چون بیا بدیش روی گل رسیده
 گل بدو گفت ای صبا شب را

تا کی باشم چنین غم خور ترا
 باغبان شب تا سحر در بر ترا
 تا نگوید هیچکس کافر ترا
 تا باز م جان و دل بر سر ترا
 تا نگردد داور محشر ترا
 باز روز رینه و زیور ترا
 کی به پستی می شود باور ترا
 گفت دارم عشق رویش از دل
 در نهانی تا ندانند ناکان
 در دمنده عشق را در مان بخش
 کی بدارم دست من از دست
 نزد گل آمد به سنگام نیاز
 گل شکفته بود همچون روی ماه
 مر جانی کرد چون گل را بدید
 در چمن تنهارا کردی چیده

تا نداند دشمنان شش
کشته از عشق رخسار خود بد
چاک کرده هر زمانه پیرین
اگر مجانی باشد پیش نگار

گشت معلوم صبا آن گفتش
حال را میگفت با گل سر
ناز و مسکند گل در انجمن
بلبل شوریده گفت زینهار

این غزل را پیشان دلبرخوان
رخش داشت اندرین معنی بران

ندامت گل از استغناء خود و بخشیدن بزار می طبل

عاقبت غم بردل خود یار کرد
شعقی بخود طبع ما هرش
ای ندیم من چه فرمانی مرا
گفت چون دیر آمدی ای نازنین
زود گرد و پاره شاد و ان حسن
دل بدست آور که کار اینست پس
بدگمن زیرا بدست آید براه
عاشقان را کی بود از شوکب

باز گل اندیشه بسیار کرد
نرم شد و عشق بلبل خاطرش
گل بجزده گفت با باد صبا
چون صبا بشنید گردش آفرین
اعتمادی نیست بر دوران حسن
حسن چون عمرست چون نایب
دشگیری کن چو داری دستگاه
تو عروس خوب و بی دلفریب

خوب باشد کمر او را دل دبی
هر زمان از غیب در بگشاید
ناشود غرسند چون غرسدگان
پیش تخت چون غلامان سر
نزد خود خوانش اگر شه گردا

این صیالح آنچنان بیند ری
در سخنانی که روح افزاید
نزد خود خوانش جو دیگر بندگان
باشد اندر خدمت چون ادبایی
کل صبار گفت این فرمان ترا

این غزل را در بدینچه چو زر
کرد افتابا صبا نقش بر

غزل

هر شکایت کان ز ما داری بیل
تا نگردی در غم حجب بن خجل
العل ای باز زیب البعل
هست با سادات تازانو بگل
کز شکایت نیست از ما بدل
تا نگویی دیگرم پیمان گسل
راز دار ما شود شو متصل

ای بر آتش دشته پیوسته دل
بار عشق روی ما بر جان منه
چشم را بی می کشم زود تریا
پای ما چون سرو بتان ز نظر
ما صبا همراه شو هنگام صبح
بر سر پیمان عهدت آدم
نعل میبایش با ما روز و شب

رومی بن می بین که از خوبی گشت

از بال خوب دیوان چگل

چون بخانی این غزل با او بکوی
تا بخوابم عذر تو یکبارگی
بیاچ اندیشه کفن از دشت کفن
چون بدانند دوستان احوال ما
بوستان و گلستان آن تو است
باغبان را من کنم دل خوش ز تو
روز و شب در محکم باشی معتم
آنچه میگویم برو با وی رسان
که و یکت آن حکایت های راز
چون صبارا دید بل مشقت
دست بوسی کرد و ز جان ناله کرد
گفت ز بر کردم منت بسی
باز رستی از نگار سنگدل

انتظارت می کنم ز تو تر بوی
زانکه از نا دیده آوارگی
زانکه دارم بی عا دمن دستان
رحمت آرند بر تو و بر آملها
بعد ازین جان من و جان تو است
گرچه در دل دارد او آتش ز تو
نزد من باشی مرا باشی ندیم
گو من سرس از ناکسان از کن
از برای خاطره آن دلخوا
مست عشق آمد دلش از خویش رفت
دیده را چون ابر پر از ژاله کرد
زانکه از من می کشی ز محبت بی
دلبر هر جانی پیمان کن

آوردن باد صبا شده بلبل از گل و بر سر جان آمدن او

گفت بلبل که شادی کن کنون
چون بی گفتم از دستان تو
بعد ازین شکر از میباید
گفت معشوق که از رفته بگوی
کز برای عذر تو گفتم غم
کرد آغاز آن سخن را کار ساز
سر بر تفسیر کن در پیش او
کا نظارت می کشد بر خیزد
مرحی کن با من دل داده مرد
گفت بلبل کای را در دست گوی
ز آنکه او شاهیت با خیل و حشم
بار داد فتم براه در حضور
ناله های صبح آهنگار کرد
صبح روزی یاد این عکین نکرد

ز آنکه دولت مر ترا شد رستمون
گل باید بر سر پیان تو
ز آنکه کردم درد جانت را دوا
هر چه ما گفتم از گفته بگوی
از صبا بشنو که دارد در بغل
آن سخنانی که گفته بد بر از
تیرا انداخت پر از کیش او
تا بمیرد هر که باشد از حسود
گر بهی خواهی خلاص دل ز درد
تا داند از م بیایت سر چو گوی
پیش او مانند من صد کالعدم
تا رسد از پر تور ویش چه نور
بر دل و جان فتنه بیار کرد
کوش بر آواز این مسکین نکرد

که مرا با در بود از خواندش
 که بد آنم یکدست با من بجان
 کس چه میداند که آن عیار صیت
 تا بدام خود در آرد خاطری
 لاله از طنازی او دل بداغ
 سفل سیراب از دواغ و درد
 طوطی سازنده قمری پیش او
 این همه که یسندگان دارد ندیم
 من نه آنم که مرا باز سده دهد
 من ازین بازی بی دیدم ز دهر
 خیز میگردی بیابان براه
 من بقول او نیایم پیش او
 راست میگوئی نشان او بیار
 که نشان او بیاری بشنوم
 چون صبا شنید از جابر جید

با تو گویم سی کن از آردنش
 بر سرش باز من این جان باران
 خنده او صبحدم از بهر کیت
 خون کند جان و دل هر ناظری
 از خون خون در جگر در صحن باغ
 شنبید از جور او رخسار زرد
 هست در شهر مطوق خویش او
 کی کند یاد من مرد سلیم
 چون مرا در دام آرد واجد
 شد شیرین رشنایم ز دهر
 کا نظارت میکند گلچهره ماه
 زانکه من هستم قوی دلش او
 تا کنم پیش نشانش جان نثار
 بر چنین کردار تو من بگردم
 از فرج آمد در آن گفت شنید

پشیمان شدن ببل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن

لغت ببل وای از این جان باختن
ای گل نو خاسته باری بیا
تا به بیهوشی حال این بچاره را
من نمیدانم چه سازم در فراق
اشک ما چون خون همی آید روان
شب همه شب تا سحر از نالتم
کس نمی پرسد ز من حال چو بیت
محرمی باید که بسر از من شود
تا ز عشق خود بگویم چند حرف
کس نه بیند ناله و سوز مرا
چند گویم بادل مسکین خود
این نصیحت نزد تو چون باجرت
چون کنم دل را بصبح افکنم
عاشقی در زیده ام من سالها

خویش را اندر بلا انداختن
تا به بیهوشی حال مسکین مرا
عاشق دل داده غمخواره را
زانکه می سوزم ز تابش شتیاق
بر رخ زرد من مسکین دوان
رو ز روشن میدید شب مالتم
اینهمه فریاد و سوزش بکسیت
ساز او مانده سازم شود
کز برای چه بگردم عمر صرف
تا نه بسیند همچو شب روز مرا
صبر کن بادل بده تسکین خود
پند من در گوش او باد بخت
چند ازین خود را بنوع افکنم
این زمان دارم ازین اقوالها

کس ندارم تا برسد حال من
 آه و فسر یاد از چنین کردارش
 من چنین بی خویشتن نبسته ام
 از که نام زانکه من این کرده ام

شده برگوید از احوال من
 باز گشتم دور از برنگار خویش
 عقد جان من ز هم نبسته ام
 خویشتن را خویشتن آذر من

شکایت کل از بلبل به پیش ما و صبا و عشق او و غیره

باز برگشت از بلبل شدیم
 کل صبار گفت بلبل سوخت
 مدتی بار خوان سیبخت عشق
 خواهرم را آنکه ز گس نام است
 یح کل در بوستان از وی هست
 یار هر جانی غمی آید بکار
 هر که با او باشد جا دل دم زند
 گفته بودندم سبب باری مکن
 ورنه بلبل کیت که خواهد نشان
 این زمان آمد مرا این حال پیش

همچو شستم باز برگشتیم
 پیش ما آوردنش عین خطاست
 روز بندی با من بر پاخت عشق
 عاشق او بود کین خوب و گوست
 گو گفتش عشق او دارم بدست
 ترک او کردم تو دوست از من
 عرض خود بر باد بد نامی دهد
 با کسان بد سیر یاری مکن
 تا باید نزد من در گلستان
 از که نام چون زدم بر خویشش

بعد ازین پیغم سخن از وی گوی
 که ترا در وی بود در ره پیغم
 با کرده مختلف همدم شو
 در ره او محسم اسرار باش
 چون شنید این نکته باوصیا
 هر چه گفتی هست اوزان بیشتر
 نالهها پیش حسدای خود کند
 شادمانی تو دواست در گزار
 هر که او شب خیز باشد صبحگاه
 خاصه چون او بر فلکی شیرین نفس
 زنده دل مرصفت که شب بروز
 پادشاهان را بهرامی محبتش
 عاشق خود را بخوان و خوش گوی
 ورنجیابی پیش تو باشد پای
 در چمن جایی دهم او را مقام

در حال سحر
 برای عطار بیکار
 میباشی

پیش او از محسن دیگر موی
 در ترا در عشق شد قلب سلیم
 پیش هر که نا محرمی محکم شو
 واقف سر دل عطار باش
 گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
 لیک می ترسم که هنگام سحر
 وز برای تو دعای بد کند
 بر هدف آید خدگفت جان شکار
 حق نکرد از دحامی او تباہ
 خلق را بر دستان او پس
 در میان باغ سیالند بسوز
 هست و میدارند دائم حرقش
 نیک اندیشان خود را بد گوی
 آنچنان گوینده دستان سری
 تا بنالد خوشش در آنجا او دمام

گشت راضی گل بدین گفتار
 لیک شرطی هست آن با وی گوی
 از گل رخسار ما برگی بستر
 کین نشان میر خربانت بیا
 چون صبا شد باز از صحن چمن
 آن همه ناله صبا از دور جا
 ناگهانی آن صبا آمد نهان
 گفت آخر جای بلبل خود کی است
 چون صبا نزدیک بلبل شد نگاه
 زنگ روی برک گل بلبل بید
 داستانی اندرین معنی بخواند
 برگرفت آن برگ گل را بوسه داد
 کاسی صبا بی تو صبا و ابوستمان
 شد یقینم از سر صدق و صفا
 بعد ازین می آیم و جان میدهم

گفت باید که رونت این کار را
 تا نگر داند ز ما من بعد روی
 نزد آن دیوانه شورید هر
 بی بهانه صبحدم نزدیک ما
 برد برگ گل از آن گل سرین
 می شنید و گفت آن دیگر چیست
 در گلستان از برای گل عیان
 تا به میم منزلش چون گل گشت
 در نهانی از نشان نیک خواه
 بر زمین چون مرغ گشته طبع
 بر غمی گمان بود از دل باز اند
 در قدمای صبا نخی فتاد
 وز نسبت تازه بادا گلستان
 آمدی این بار پیشم ای صبا
 جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا ببل را بر دکل وصال ایان با هم

هر دو با هم آمدند تا گلستان
 چون جمال گل دید آن ستمند
 در میح گل بصوت دلربا
 در میان ناله و زاری می گذارد
 گل بچشم رحمت در روی نگاه
 عالمی را بر سرم بغر و ختی
 عاجز از گلستان آوارگی
 دوز و شب در بزم مایه تابش باد
 در وصال یار محرم باشش خوش
 هر زمان در وصل یار گمندان
 در جمال گل نظر بازی مکن
 باغبان را چون ز بلبل شد خبر
 روز و شب با گل همی بازدهوس
 باغبان را آتش در جان افتاد

رفت و او را برد نزد دوستان
 از زبان خویشان برداشت بند
 داستانی خواند در پیش صبا
 گفت دورم بعد ازین از خود جدا
 کرد و گفت ای ستم پر گناه
 این چنین دستان ز که آسختی
 می کنی دیگر مکن بیچارگی
 باده می نوشش و ده خود در آب
 بامی صافی تو بدم باشش خوش
 باش دور از آفت ریج و غبار
 بر دل و بر جان خود بازی مکن
 در گلستان رفت آن شوریده که
 با صبا و گل شد هت او بزمش
 پیش گلزار آمد و کین در نهاد

صبحگاهی بد که آمد سوی باغ	دل زد دست بلبس کین باغ
آدن باغبان در بوستان وچیدن کلها و نومید شدن بلبس	
هر گلی کان بود بر شاخی بچید در سنی از زبان عشق سفت	بلبل سچارگان حالت بدید این غزل بر سه گذشت خویش
شعر -	
سالم با بودم ز عشق گل بدرد نشویش وصالی بد رخ این باغبان بردم محبوب مرا از گلستان بعد ازین خاک سر کو میش بیار چون نکردم شکر ایام وصال	باد و چشم پر ز خون مروی زرد تا چه آید بر سرش از گرم و سرد از بدی بر جهان ما کرد آنچه کرد بار او بر چشم ما کن همچو کرد پیش آمد باز این دوران بدرد
ای دل غمیده باد دوران لباز یا برو طومار و عوسه در نورد	
ناله کردن تا چه بکشد مرا رفت بلبل از پی گل تابش	این توان از باغبان باید مرا تا چه می آید بروی گل زد

دید سوراخی در وکل ریخته
آب روی گل از آنجا می چکید
هر که راز کنی بودی گردسته

آتش در زیر آن انگشته
این غل میگفت ببل می شنید
بیشکی هر کس برو دارد نظر

غزل -

وان کسی را کاشی در جان بود
ترک چشمی هر که راز دنا و کی
هر چه من با عاشقان کردم مجبور
من چنین در آتش از کردار خویش
ای صبا می خوش نیم حسدم
این بگفت و گشت خامش تا رفت

آتش در جان چه باشد کارگر
دارد از دست زمانه در جگر
گردش ایام آوردش ببر
ببل سحیاره از من خنجر
باد سردی بر من دگر می پیر
از وجود نازیش جان بدر

گو تو داوی خاطر عطار و شش

باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالدین ببل در فراق گل

ببل از باد صبا در بوستان
مدتی فترت یاد و زاری در چمن

نوحه میگردند بهر دوستان
کو ببل پیش نهرین و سمن

کار دنیا این چنین است ای پسر
 آمدند آنجا همه مرغان باغ
 گریه و زاری می کردند و آه
 عارف مرغان که غوطی نام داشت
 قهرت چون داد بر شاخ نشست
 از ملک تابانان و پیر
 کس نماند در جهان بر روی خاک
 ای خوش آنکس که او چالاک رفت
 کی بقاء دارد جهان ای بواکوس
 از لعل و گلزار و گلشن دور شو
 دوست میداری خدا در دیا
 کردن دیو طبیعت را برین
 که تو در بند هوا باشی معتم

الحذر از کار و سیاه الحذر
 با دل پرورد با جانی بد لغ
 شب همه شب تا بوقت صبحگاه
 شکر شیرین همه در کام است
 گفت از بالای کرویون تایت
 وز سلاطین تا گدا و شکری
 بکه زیر خاکت خواهد رفت پاک
 دل بدست آورد و زیر خاک رفت
 کی بماند این جهان بایستکس
 در جهان معنوی مستور شو
 گردنت آزاد گردان ز یار
 بیخ شوت از زمین دل بین
 کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و ورع را کار بند

رندی و می خوارگی تا چند چند

حکایت

آن شنیدی گفت پیری با پر
خدمت یزدان خود کن به خوش
آیند جازا صفا کن بذکر
در طریقت چون زوی دم فقی
گریه وزاری کن بر مردگان
که توانی به ایشان خیر کن
بوستان و گلستان را گل نماد
عز اصحاب عز بسیار باد
این گفت آمد بریز از شاخسار
دل دمی داوش که مری پشازن
هر که آنجا بود از پیر جوان
ماند بل بادی پر داغ و درد
در فراق یار خود جان را بداد
مادر خواهیم رفت از این جهان

کای پسر از کار دنیا الحذر
تا شود از خار ترسید اطلب
کل مصنوعات را می بین بکفر
هر که را بینی فاده دستگیر
کین گناهست نزد حق ای کاروان
اندرین سنی که گفتم سیر کن
اینمه از وی بماند و او نماند
خاطر غمخوار گانش شاد باد
نزد بل شد گرفتش در کنار
او بر جمت باد از جان پشورین
هر کسی گشتند از سوی روان
روز چند می ناله و فریاد کرد
رفت سوی عالم معنی چه باد
کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم *	جمله را از لطف گردان محترم
فیض بخش از فضل بر عطا بخش	تا بگوید خاطرش اسرار بخش
گردارد طاعتی ای ذوالجلال	از کرم بخش بفضل با نوال
در حرم وصل او را شد کن	جانش از بند بلا آزاد کن
پادشاهی و کرمی و رؤف	هم عطا بخشی و هم فرد و عطا

بر تو دارم جمله امید از کرم
یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمام شد ترجمت الاحباب

کتابه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

هوالمستقل

این عمر که بیا تب بیهی آنرا

نقشی است که بر آب بیهی آنرا

دنیا خوابی است و زندگانی در وی

خوابت که در خواب بیهی آنرا

۱۳۵۲ هجری

محققانمانا که این سه کتاب بیس نامه و زینب الاحباب
 مفتاح الفتوح که از کتابهای شیخ عطار میباشد و ناما کرم
 سید عبدالعزیز کمالی طبع رانیدم و این چند جلد دیگر را

مفتاح الفتوح

هم که در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاد
 والهی نامه و مختار نامه میباشد بهمین زودیه از طبع
 خارج میشود و محل فروش کتابخانه میر کمالی جلونان
 کوچک مسجد شاه

مفتاح الفتح شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

پناه من بهستی گویند
قدیم لم یزل معبود بی چون
بر اندر از نده چرخ مدور
قدیم و قادر و گویا و بینا
کریم و راحم و غفار و ستا
منزه از احتیاج جفت و فروغ
نه بر جا و نه خالی گشته از جا
همو شد کردگار عرش و کرسی
ز مخلوقاتش از مهتابهای
خرد مرادانش آموزی هموداد

بای عذر عصیان در پذیرد
پدید آرنده این بهفت گردون
برافروزنده خورشید افروز
سمیع و عالم و بی مثل و همتا
کبیر و حاکم و قهار و جبار
میرا از شرکات و شبهه و مانند
از وقایع وجود جمله اشیا
همیدون خالق جنه و انسی
و در برپاکی ذاتش کواهی
نماست خلق را روزی هموداد

اگر فاجرو کر از اهل بر سرند
 چو خوابی سه توحید یانی
 بجز ادبیت چیزی دیگر ای دوست
 بجز اوصاف باطن و کرمیت
 اگر صورت اگر معنیت ای یار
 چو وصفی بشنوی از اوصاف تو
 چو دلتش احقیقت کس نداند
 زهر زده اگر تو باز خواهی
 چو لطفش عاصیان را پاس دارد
 چو غمش بر ملعیان حشر ده گیرد
 بستاری چو پوشاند گنه را
 چو خورشیدش دست گیرد مجرمان را
 سحاب لطفش از یک قطره بار
 چو قرش زده پیدا کند دود
 نیم لطفش از بر دوزخ آید

همه بر فتنه و آتش میگردند
 جز او کس را بین کر میوانی
 از میدان اگر منزلت و کرمیت
 چه باشد دل و دماغت گر چه گشت
 از و باشد وجود هر سر و دو کا
 در آن یک وصف جامع دان صفات
 یقین و صفش ب وصف کس ننهد
 زیجونی او بدید گو اسپ
 همه عصیان شان طاعت شمارد
 همه کردارشان ناکرده گیرد
 نماید نیک در حال تب را
 بپای مزد و خجسته شان تبان را
 دو عالم را پر از رحمت بدارد
 شود صد ملک از آن زیر دوز برزد
 در و صد چشمه حیران کشاید

سدم قهرش را بر جنت آید
 بهشت از فیض خودش رشخه دان
 ببرد از لطف و قهر خود معین
 تمامت را بقدرت گردید
 گروهی را بطف خود نواز
 نه آنها بسته در فطرت پناهی
 ز جمله برگزیده اولیا را
 قلوب اولیا را جمله یک سر
 بدان نورند یک گشته بنیا
 بدو بینند هر حرفی که خوانند
 بدو گویند هر لفظی که گویند
 بدو گشته غنی از خود فقیرند
 چنانکه هر یکی را از محبت
 بند برفیق هر یک تا چ غفلت
 کند گو باز با آنها شان بحکمت

سرای می دهد در رخ و محنت آید
 عجم از تنق قهرش شعله دان
 و و فرقت اندرین عالم معین
 ز پشت آدم و وز بطن خوا
 بقهر خویش قومی را گدازد
 نه اینها در ازل کرده گناهی
 و زیشان برگزیده انبیا را
 بنور لطف خود کرده منور
 شده پنهان بریشان آشکارا
 و زودانند هر صلی که دهند
 و زود جویند هر چیزیکه جویند
 بدو زنده شوند از خود بمیرند
 شراب قرب از کاس بودت
 از آن تا چذ گشته شاه ملت
 شود آسوده جاهاشان بحکمت

هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد

همه از بهر جاه مصطفی کرد

در نعمت حضرت سید المرسلین علیه السلام

دود از خورشش بر جان نکس
طاعت با بشه جمله طفیلش
بهین و برترین آفرینش
خرد بینا بوز روی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی
ز بهر اوست بشنوا ز دل پاک
مرد و انبیا در زیر جاهش
بجودش انبیا گشتند محتاج
فتوح انبیا و اولیا ز دست
درین عالم هر آن کو برتری یافت
از آن از آفرینش برتر آمد
شیدی در شب اسیری گجاشد
کسی کرد او یک انگشت چون بیم

که نادمش او اندر جهان کس
نبوده با کسی پیوند و پیش
سر و چشم خود را تاج بینش
مطر از نسیم کوی او شد
بهشت و دوزخ و جی و دنی
بدین روشن دلیلی هست لاک
مشرف اولیا از خاک برش
ز لطفش اولیا بر سرهند تاج
چه گویم که بدانی جمله خود اوست
ز خاک در که او سرور یافت
که از جمع رسل او سرور آمد
همه تابع بدند او مقتدا شد
بشمیر اشارت مه بدو نسیم

دلیل معجزش که سوسماره
 یعنی بد مقدم بر همه کس
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 بصورت آدم اورا گردید بود
 علما را بجزرت رابطه است
 سزای جمله حق را در خور آمد
 محمد در شریعت نام او دان
 بیفکن بیم احد از طریقت
 خدا را در اکیت احد خوان
 چون اندر خدائی فرود است
 یقین دان تا که شناسی خدا را

کمی بد غلبهش پرده داری
 اگر چه صورت او آمد از پس
 و دان حضرت بنی حاضر بدل بود
 یعنی او بدر آدم پسر بود
 اگر مقبول گردد واسطه است
 تمامت سروران را بر آید
 ولیکن در حقیقت احمدش نمان
 که تا ناش بدانی در حقیقت
 بنی را در عبودیت یکی دان
 بنی در بندگی بی مثل و همت
 ندانی قدر و جاه مصطفی را

تو او را چون بدستی تمامست

ترا کار و دو عالم با نظام است

- در نصیحت فرماید -

که بر کوش دولت گویند اسرار

بدان ای یار اگر هستی سزاوار

زمن بشنو تو ای یار بگانه
رخود چون می شناسی نیک
نه بد در خاطر می رود معنی
بنغم آرام درین شیوه کتابی
ببازی و در می منظوم و منشور
بصد منزل بدم زمین دور جانان
شب خوشتر ز صد نور و ز فرخ
بزرگی کردم اندر خواب آگاه
مرا گفتا چو بر خیزی تو از خواب
بنغم آورد یکی سنیکو رساله
رسم راه و ترتیب قواعد
بلفظ اندک و معنی بسیار
سخن گو اندر و روشن بران
چو من زان خواب خوش بیدار شوم
دو هفته نماند از من هیچ کاری

چو آمد این سخن اندر می
معنی بانو گویم حال خود را
که تا من باشم اندر حسن دنیا
که بنویسم سوالی را جوابی
که تا کردم درین تصنیف شود
که تا بر من نگیرد تسبیح و انا
بکس ساعت به انصاف و ز فرخ
که من بر تاض بودم خسته ناگاه
کتابی جمع کن از بهر احباب
که تا طالب بر روز انجا نواله
که باشد ره روان را زو فراید
مقرر کن تو بر قتر و احباب
تو مفتاح الفتوح نام گردان
در قهای کتابت در خوشم
مقدم خواب خود را مستجابی

تن بمن چند گونی ای عطار | هر کسی مرد این بیابان است

وله ایمن

راه عشق تو که اسیر بلادت
فانی منطوق شود از خوشیتن
کر بقا خواهی فنا شو کز فنا
گم شود در نقطه فانی
در چنین دریای که عالم ذره است
کز این دریا یکسری قطره
بر غباری جان و ایمان کم کنی
گرد این دریا گرد و لب بدوز
گر که املی ندارد بوی ازین
دم نیاز دوز و ازین سرشکوف
زنده و علم و زیر کی بسیار است
آنچه بگویم ز دور پارمیت
سلفیت باید که گردد آشکار

محو در محو و فنا انداخت
هر دلی که طالب این کیمیت
کترین چیزی که می زاید بقا
هر چه در هر دو جهان شد از تو است
ذره هست آمدن یار اگر است
زیر او پوشیده حد دریا است
گر درین دریا بری بگذره خواست
کین نه کار راست فی کار هست
تا ابد بر هست چه باشد پاوست
هر که زایکدم سر این ماجر است
این نمی خواهند کین معنی جداست
فهم این فی کار مرد پارمیت
تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تقسیم او
محو کن عطار را این جایگاه

کبریا ی خلق از کبر و ریاست
کین ز کب و دست بل صیقل است

وله ایضا

پیکاه عشق را پایان که یافت
در میان این دو شد رکل خلق
رخنه جوئی خلاص خویش را
دره این در دو عالم سحر را
آفتاب آسمان غیب را
چون بتافت آن آفتاب آواز داد
ابر بر دریا بسی کبریت زار
گشت سستک درین دریا دو کون
چون دو عالم هست فرزندانم
چون دو عالم نیست خریک آفتاب
چون همه مردند و می سپیدند نیز
بر فلک روین دم از عینش برین

پایگاه مقرر ایشان که یافت
بجمله مردند و از ترز ایشان یافت
رخنه جز ترک ازین زندان که یافت
در زمین و آسمان در مان که یافت
در فروغش کفر با ایمان که یافت
کان هزاران دره سرگردان که یافت
لیک دریا گشت آن باران که یافت
گر کف کل بود در طوفان که یافت
بس وجودی بی سرو سامان که یافت
دره در سایه پنهان که یافت
آب حیوان زین همه حیوان که یافت
ما حرر هوا را بی بالان که یافت

<p>چو از غیب است پس بی عیب باشد چنان گویم که هر عارف که خواند چو تعالی همت آمد مرد معنی سخن کو راست اندر معنی خویش سخن را چون معانی راست باشد بی اهل سخن نباید که خواند کسی کمال سخن نبود بچند چو او نا اهل باشد وقت او خوش اگر باهند وی گوئی تباری</p>	<p>کسی داند که مرد غیب باشد نثارش جان و دل بر سر فاشد نخسند بخت الا در معنی که جوایمی معانی گشت دروش ز گوینده چرا و خواست باشد که تا مقصود گوینده بداند ز تو هر کس سخن را کی پسند ز انکارش نباید شد شوش بجند و بر تو و گیرد بازی</p>
---	--

ناید شد بانکار روی از جای

که او سر بازی نمی شناسد از پای

- وله ایضا فی الغزلیات -

<p>در دلم افتاد آتش ساقیا هین بینا که آرزوی روی تو بر کلاه نفس بند آب حیات</p>	<p>ساقیا آتش کجائی هین بیا بر سر آتش بماندم ساقیا چند در دم نفس را همچون کیا</p>
--	--

چون یک نفس عمری یافت
نفس با هرگز جان شد گویا
نفس رفت و جان ماند و دل بخت
زان بپایند ما را تا کنند
روز و روز است می در جام ریز
آسیا بر خون بران از آب چشم
خویش را بیاثر کن عطار و ار

پاک شد تا همچو جان شد با صفا
نفس چون من بود و جان چون کجیا
دزه فی روی ماند و فی ریا
خاک ما در چشم انجم تو تیا
می می جان جام جام او لیا
چند گردی کرد خود چون سیا
چند گوی لا علی ولا نیا

وله هفت

این عجب در دیت و در این عجب
او فاده بی ره و بی پا و سر
چند خوانم بود و دادی عشق
پرده برگیرند از پیشان کادر
ای دل شوریده حمدی بسته
برگشادی جان ما اسپر عشق
پر سخن دارم ولی بسیکن چه سود

مانده در اندیشه و در و ر و ب
همچو مرغ نیم بس زین سبب
در میان خاک و خون و تاب و تب
هر که دارد از نسیم او لب
تا زه گردان چند باشی در تعب
گر نبودی در میان ترک او لب
چون زبانه کار گر نیست عجب

یار ما با ما فت ده و طلب اینست رنج سخت و درد بود لب		آشکارائی و پنهانی مکر اینست کار مثل درایی دراز
	دایم ای عطار با اندوه باش تا ز حضرت ابرت آید کالطرب	
وله ایضا		
وگر تو زاهد می مطلوب خور است ره زاهد عشره و زاهد غرور است دل زاهد همیشه در عبور است نصیب عاشقان دایم حضور است جهانی ماورای نار و نور است که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است بگرد تخت دایم جشن و سرور است همه صفها چو صفهای طیور است که در هر کج صد سور و سرور است که ره بس دور و جانان بس عبور است		اگر تو عاشقی معشوق دور است ره عاشق خرابی در غرامیت دل عاشق همیشه در حیات است نصیب زاهدان اظهار است جهانی کان جهان عاشقان است در آن عاشقان صحرامی عشق است در آن صحرا نهاده تخت معشوق همه دلها چو کلهبانی شکفته سراینده همه مرغان بصد سخن از آن کم میرسد هر جان بدین سخن

طریق جستن این جشن خواهی	ز حسن و عقل و جان و دل عبور است
اگر آنجا رسی بیسی و گرنه	دلت دائم ازین پاسخ نفور است
خرومند اکن عطار را عیب	اگر زین شوق جاننش ناصبور است

وله ایضا

هر دلی که ز عشق تو آگاه نیست	گو برد که مرد این درگاه نیست
هر که را خوش نیست با اندوه تو	گردنش خونی شود دل خواره نیست
ای دل از مرد رست مزلان شو	زانکه اندر عاشقی اگر امانیت
عاشقان چون حلقه بر درگاه اند	زانکه نزدیک تو کس را راهیت
تا بگریه دل می از درد تو	جان من از ذوق تو آگاه نیست
بر سر آیی دل ز جاه نفس زانکه	یوسف مصر تو اندر چاه نیست
چند گروی همچو کوفی کرد و خویش	عاشق اندر بند مال و جاهیت
درده ای عطار تن در نیستی	زانکه آنجا مرد هستی شاهیت

وله ایضا

روی تو شمع آفتاب بر است	سوی تو عطر مشکاب بر است
روی چون روز در نقاب پیش	زلف شیرینک تو نقاب بر است

بجایاگر کشیدت سر زلف
 که همه عمر این خطا کردم
 تاب در زلف دستان چو دی
 چه زنی درین آتش که مرا
 تا ابد پیشان روی ترا
 مجلس انس تشنگان ترا
 که زمانی طلب کنم سی روز
 ناله های من اندر آن مجلس
 که نکند آن تو شکر ریزد
 دل عطار تا که جان دارد

چنین ابروی تو جواب بس است
 در همه عمرم این جواب بس است
 دل من بی تو جای تاب بس است
 که گذشت ز غرق آب بس است
 لب میگون تو شراب بس است
 عرق روی تو کلاب بس است
 از توام سی در خوشاب بس است
 با چو زیمه و بزم رباب بس است
 دل پر شور من کباب بس است
 کنج عشق تو شراب بس است

وله ایضا

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
 از هستی خویش پاک بگریزد
 تا تو کنی ز خود کساره
 صد کنج میان جان کسی یافت

در پرده نیستی نهان رفت
 کین راه به نیستی نتوان رفت
 کی بتوانی درین میان رفت
 کین بادیه از میان جان رفت

راهی که بعسر با مرد سپید تو
 مان ای دل حسته عمر بگذشت
 ای جان جهان چه می نشینی
 از جمله نیستان این راه
 چون نیستی از زمین توان برد
 محتاج بدانه زمین بود
 عطار چه ذوق نیستی یافت

مرد ره او بیک زمان رفت
 تا کی حسی که کار و آن رفت
 بر خیز که جان شده جان رفت
 آن بر دست بق که بی نشان رفت
 کی هست توان با همان رفت
 مرغی که ز شاخ لامکان رفت
 از هستی خویش بر کران رفت

وله ایضا

آفتاب رخ تو پنهان نیست
 هر که در عشق ذره ذره شده
 ذره شو هوای جانان را
 شادی وصل او کسی یابد
 مرد جانان ثوار تو هستی مرد
 تا که در وی نیایدت پیدا
 سر درین راه طرز و سر بر نه

لیک هر دیده محرم آن نیست
 پیش خورشید پای کو بان نیست
 که بجایان رسیدن آسان نیست
 که درین وادیش غم جان نیست
 زانکه نامرد مرد جانان نیست
 هر چه دیگر کنی تو درمان نیست
 زانکه ره را امید پایان نیست

بخود از بخود می کردم سفره
 ندیدم خویش را اهل این کار
 بدل گفتم کیم من یا که باشم
 نکردم بی اجازت کار هرگز
 خداوندش نوشته صد مجله
 ز بر کس خاذه فی الزکریا
 تمامت در ماسفته در سبها
 که باشم من که یارم این سخن گفت
 درین اندیشه بودم کلاه و بیکاه
 بخود بودم فردر فست کی روز
 چنان مستغرق آن حال بودم
 در آن دم حالتی دیدم نهانی
 همی بودم زمانی دیر در بند
 در آن چیرانی و حیرت بودم
 که ای بسکین نمکدار این اشارت

همی دیدم درین معنی نظرها
 همی گفتم من و این کار ز نهار
 که از خود قیل و قال بر ترشتم
 مگویم این سخن ز نهار هرگز
 همه علی که او ماند محنت
 بالهام از خدا پرو می رسیده
 نماده هیچ ناکفته در سبها
 درین معنی جوامید در رفت
 که یا خود چون کنند از عظیم اکا
 بدم در سینه تاب و جگر سوز
 که فارغ اند همه احوال بودم
 که شد بر خاطر هم کشف معانی
 کشادگان بند از جال غم خداوند
 بسج اول از آن حضرت شنودم
 مده آتش لفظ و عبارت

شود بدشخصه و شاعری را
 تو تقریر معانی کن درین کار
 معانی را تم و قوت خود دان
 از آن حالت بخود چون باز گشتم
 بجان گفتم شدم معاد و ربش
 منم زده وجود او چو خورشید
 وجود زده ام گرسنه بودم
 چو یک سر عالم معنی گرفته ام
 و گریه و بچکس و دل پذیرد
 سخن را بجاستدای مراد یگانه
 بجان و دل شنو ازین تو مطلق
 سخن بی طبع را و بی ساز آید
 اگر بر طبع را و گوئی سخن را
 جبار است چون که خدا و حضرت
 چون آن حضرت اجازت شد چه بگویم

و بعضی دان عبارت پروری را
 بجان و دل معانی دوست میداد
 که معنی از تو می جویند مردان
 پر معنی با خود همرا از گشتم
 سرم با و اذای خاک پایش
 دل و جانم از آن حضرت بر آید
 هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
 بد و زانی بد و ناپید شکستم
 وجود زده عالم بگشتم
 بهانه آن مرا اندر می آید
 بگویم کس سخن زین بهتر احق
 اگر گوئی بجاری با نر آید
 و صد طبع زنده و صد سخن را
 بگویم سخن گستاخ و جلال
 بگویم آید سخن از طبع پاک

صد هزاران جان صدیقان راه
ای فرید از فرشت تا عرش مجید

غرق این راه شد جانان که گفت
ز ره هستی دین دیوان گفت

وله ایضا

بس او کبر کین ره پیش بر دست
عدوی جان خویش و خشم گشت
کسی داند فراز و شیب این راه
کمی از چشم خود خون می فشاند
گرمش هر روز صد جان میرسد
دلش را صد حیات تازه بود
ز سندان که بر سر میزندش
کسی چون ذره گرد این هوار
بسا آتش که چون اینجا رسد
بسا دریا کش پاکیزه که هر
شو تو پیش صف فی مرد دنی زن
هرین وادی دل غلار و حشی

که راه عشق بی بردن نه خود است
در اول کام هر که این ره سپرد
که سبب گردانی این راه برد
کمی از روی خود خون می میزد
صد و یک جان بجان می سپرد
اگر از نفس یک ساعت بجزو است
قدم در عشق محکم تر فشرود
که دم اندر هوای خود شمرود
شده آبی و همچون یخ فشرود
که اینجا قطره آبش برود
که خفتان تو اطمینانیت بود
ز حیرت جلد تر زان مرد کرد

وله ایضا

تاب روی تو آفتاب ندشت
 علت از آفتاب کرد سوال
 خازن خلد هشت خلد گشت
 ذره پیش لعل سیر است
 گفت تا سر گشاد چشمه تو
 بنحوا و آب خضر و کو نرسم
 چشمه بی آب کی بکار آید
 همه دعوی او زوال آمد
 دور از روی بنحو خورشید
 گشت که چشم مست خون ریز
 گشت که دست فرق مشکین
 گشت که عشق لاله رخ تو
 که چه صیدم مرا کش بعد از
 کس بخون ریزی چنین لاغر

بوی زلف تو مشکیندشت
 کاخچه او دشت آفتابندشت
 در خور جام تو شرابندشت
 چشمه آفتاب تاب ندشت
 آب حیوان چون کلابندشت
 زیر لب لولوی خوشابندشت
 زرد از آن شد که یکجوابندشت
 این سخن آفتاب تاب ندشت
 چشم من نیم ذره خواب ندشت
 باوه ناخوره دل خرابندشت
 دست بر فرق چون دیابندشت
 رخ چو لاله بخون نابندشت
 کس چون صید را عذابندشت
 تا که فریب شود شبابندشت

من چنان لاغرم که پهلوی من	جز دل از لافیه سی کباب شد
تا که صید تو شد دل عطار	سینه خالی را اضطراب شد

وله ایضا

رنگی کان ده نهان اندر نهانت	چو پیداشد جهان اندر جاست
چه یکویم چه پیداد چه نهان	که این بالا پیداد نهانت
چه یکویم چه بالا و چه پستی	که این بیرون از نیست و از است
چه یکویم نه بیرون و در نیست	که بیرون و درون گفت ز نیست
چه یکویم آنچه هرگز کن گفت	چه دایم آنچه هرگز کن شد
کافی چون برم چون کس ز نیست	نشانی چون دهم چون بی نیست
مکن روباه بازی شیر مردا	خمش پیشه کن کین ره عیانت
برواز پوست بیرون آبی کین کار	نه کار تست کار مغر جانت
فاندر فایست و عجب این	که اندروی بقای جا و نیست
برو عطار تن زن زانکه این شرح	نه کار تست کار ره برانت

وله ایضا

همه عالم فروشن و جوش نت	که چیزی بخین پیدان نت
-------------------------	-----------------------

زهر یک قطره دریائی رویت به بسینی تا که اندروی که جانت که این ذره بدان یک مهر با نه کفر است و نه دین فی بردوا که این جمله نشان از بی نبشت نیان اهل دل دستار خوا	زهر یک ذره خورشیدی بودیت اگر یک ذره را دل بر شکافی از آن اجسام پیوست در هم نه توحید است آنجا و نه تشبیه اگر جمله بدانی هیچ دانست دلی را کش از آنجا نیست قوتی
---	---

دل عطار باشد غرق این

همه پنهان او عین عیانت

وله ایضاً

بیار با ده که عاشق نه مرد طاعت چه جای در دفر و شان در افت چه مرد وین چه شایسته عبادت میان بسته بر مار در سناحت برون گذر که برین بین بی نبشت شود یقین که بحر عاشقی خوانا	بیا که قبله ما گوشه خرابات است در آن مقام که جانهای عاشقان خوش کسی که دیر نشین معان بود پیوست مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل ز کفر و دین و زنیک به دور علم و عمل اگر دمی بمقامات عارفان بری
--	--

از آنکه لذت عاشق درامی لذت
 که حلقه در معشوق تا سبوات است
 که زاده راه فنا در دی خراب است
 که گرو دایره نفی عین اش است
 هر آنچه هست بجز دوست غریب است
 که شاه قطع یقین آن بود که نه است
 از آنکه در ره مامان از نه است
 که باقی ره عشاق فانی است

چه داند آنکه نداند که حدیث لذت
 مقام عاشق و معشوق دان نگردد
 بنوش در دو فنا شو اگر بخواهی
 بکوی نفی فرو شو چنانکه بر نانی
 مکه مکن بدو عالم از آنکه در ره است
 اگر چه شاه شدی مات هر که انی شو
 بیاز هر دو جهان و جهان که ساد کنی
 ز هر دو کون فنا شو درین راه اعلی

وله ایست

در چشم دل نیاید چیزیکه مغز جان
 زیرا که عشق جانان دریای سحر است
 در باز جان و تن زن کین کار بی است
 که ز نیست پیش موئی صد کوه در است
 لیکن نصیب جانان پندار با کمال است
 یک قطره آب تیره دریای کمال است

تا چشم ببرد وزی از هر که در جهان
 در عشق در خود را هرگز گران نیست
 تا چند جوئی آخر از جان نشان جان
 تا کی ز هستی تو گریستی تو باقی
 هر جان که در ره آمد لاف پیشین نیست
 اندیش کن تو با خود تا در کون بر کن

کوید که در دو عالم خود حکیم گشتی	نه شراب خواره نامت مست کردی
حالی غفل نماید و اندک فی جنت	لیکن چو با خود آید در خود کند نگاهی
که طالبی فاش شود مطلوب بس عیا	عطار مست عشقی از عقل چیدلا

وله ایضا

کوهری در پرده جان باز یافت	تا دل من راه جانان باز یافت
خویش را کم کرده زان باز یافت	دل که ره میجست در داد عشق یافت
آنچه مقصود است آسان باز یافت	هر که از دشواری هستی برست یافت
راه آن زلف پریشان باز یافت	یک شبی دریافت دل مست و خرا یافت
زنده گشت و آب حیوان باز یافت	چون تباریکی زلفش غوطه خورد یافت
زیر زلف دوست پنهان باز یافت	آفتاب هر دو عالم آشکار یافت
و نهان سر در گریبان باز یافت	آنچه خلق از دامن آفاق جست یافت
هر که روی و زلف جانان باز یافت	می ندانم تا ز جهان بر خور و سیر یافت
هر که رویش دید ایمان باز یافت	هر که زلفش دید کافر شد بحکم یافت

طالب در دست عطار این زمان

کز میان در و در مان باز یافت

وله ایضاً

تا دل زنگان تو نشان یافت پروانه شمع عشق شد جان جان بود نگین و عشق و مهرت جان بار و کر ترا طلب کرد جان را بدست نگاهبانی افتاد هر جان که بکوی تو فرو شد فریاد و خردش عاشقانه از درد تو جان ما بنالید چون درد تو یافت زیر هر درد هر مقصدی که علم را بود عطار که این سخن بیان کرد		جان عشق تو در میان جان یافت چون سوخت شد ز تو نشان یافت چون نقش نگین در آن میان یافت در مغز جهان لا مکان یافت صد حلقه بدر چو آسمان یافت از بوی تو جان جاودان یافت در کون و مکان نمیتوان یافت درمان تو در دلی کران یافت درمان همه جهان بنان یافت در شعله روی او عیان یافت بیرون جهان بسی جهان یافت
---	--	--

وله ایضاً

تا در تو خیال خاص و عام است تایید همه یکی نگرود		از عشق نفس زدن حرام است هر بخجلی که هست خام است
--	--	--

<p> دعوای نه بکار گفت دست اورا همه چیز یک مقام هر کردن تو هزار و است اصلت عدم علی الله است زیرا که عدم عدم نباست هر جا که وجود را نظام است موجوداتش بجان غلام است کفر است کز نصیب عام است در هر کامت هزار کلام است هرگز نه تراجم و نه جام است آن دل که برون زوال غلام است </p>	<p> ناپاک نکردی از دو عالم هر مرد که مرد هیچ آمد تا تو وجود مانده باز کاینجا که وجود دم بدم نیست بگذر ز وجود با عدم ساز میدان یقین که از عدم خاست آری چو عدم وجود بخش است چون تو عدم برای خاص است اگر تو سبب هیچ داری در مانده بذره دیگر ساز عطار ز هیچ هیچ دل فست </p>
--	---

وله ایضا

<p> دشنه برکت بیازار آمدست همچنان از دشنه خون بار آمدست لاجرم با تیغ در کار آمدست </p>	<p> چون کف معشوق عیار آمدست همچنان کز بسته می بار شد است ترک و من بجان هندوی او </p>
--	--

صبحدم هر روز با کراپاس و تیغ آئینه در روی خود میداشت از وصال او کسی چون برخورد نیک تر چون بگری در اعشق جز غامی نیست چون می بگرم	پیش تیغ او بزهار آمدست تا بخود بر عاشق زار آمدست گوشتش خود گرفت را آمدست کیستی تو چون همه یار آمدست آنچه از وی قسم عطار آمدست
---	---

وله ایصف

جهان جان چو پروانه از نیت بر تسانی در اقدام که پیوست در آمد ووشش آن ترسای بچست بد و گفتم نشانی و درین راه ز پنهانی هویدا در هویدا است بدین مادر اگر مرد و گفتری اگر داری سحر این بامی در نه	که آن ترسای بچه شمع جهانست مرا ز نار زلفش در میانست مرا گفت که دین من عیانت جوابم داد کین ره بی نشانست ز پیدائی همان اندر نهانست که عاشق غیر این دین کفر و نیت بر کن سه کبوه جای جانت
---	---

و کرده در سلاست رو که با تو

سخن گفتن ز دل و طبع است

وله ایضا

دل خون شد و ز تو ام خبر نیست	هر روز مرا دل و کمر نیست
گفتم که دلم بمسره بردی	گفتی که مرا ازین خبر نیست
ارمی خواهی که دل و بی باز	جان بست مرا و لیک نیست
می توانم سر از تو بچید	گر بست سرمست و کمر نیست
در غنچه آفرینش امروز	از روی تو گل شکفته تر نیست
پر بر تو روی بست عالم	لیکن چه کنم مرا نظر نیست
نور آوردم که نور دین را	بی روی تو دیده اثر نیست
گفست فلان وز ره تو	در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه روی	در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که بمحو خطار	در کوی تو خاک ره گذر نیست

وله ایضا

دوشکان شمع نیکوان برخاست	ناله از پیر روز جوان برخاست
گل سرخ ز رخت چه عکس انداخت	جوشش ز رخسار جوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش جفاست	بغلامش میخ خوان برخاست

از لب جام خردی لبش
روی بکشدی و زهر مویم
یار با ز عثر خال هندوی
شک از چین زلف می فشاند
چشم جادوش آتشی در زد
فتنه کان نشسته بود تمام
پیش من آمد و زبان بکشد
دل بن ده که کز بحق کوئی
دل چو رویش بدید در دیده
آتش روی او چو دید بخت
او چو سلطان بریز پرده
چون همه عمر چشم یک مژه زد
نتوان شرح داد کز چه صفت

شور از جان خروان برخاست
صد نگهبان زد دید بان برخاست
چه قیامت ز هندوان برخاست
بوی از ناف آهوان برخاست
دود از معبر جادوان برخاست
باز از آن ماه مهربان برخاست
گفت یوسف ز کاروان برخاست
ز غم من ز جان توان برخاست
بگر بخت از من و روان برخاست
بتجلی چو آن شبان برخاست
دل به تنها چو پاسبان برخاست
همه مغزش ز استخوان برخاست
دل حطار ما توان برخاست

وله ایضا

ولی کز عشق جانان دردمند

بمرداند که قدر عشق جداست

دلاکر عاقلی از عشق بگذر
وگر در عشق از عشقت خبر نیست
هر آن بستی که بشناسد سر از پای
یقین میدان که دائم مذهب عشق
ز شاخ عشق بر خور دار کردی
سر افرازی مجوی و پست شو پست
چو تو در غایت بستی قادی
خوابی دیده در هیچ گلخن
مرا نزدیک او بر خاک نشان
بخندای زاهد خشک از رنگ
نگارار و ز روز ماست اشب
می و معشوق وصل جاودانیت
بیا کو یک نفس در حلقه ما

که تا مشغول عشق بند بند است
ترا این عشق عشق سودمند است
از و دعوی پسندی ناپسند است
در ای مذهب افتاد و اندک است
اگر عشق از بن و بخت بگذر
که باج سه فرازان تحفه بند است
زیستی در گذر کارت بلند است
که خود را از خسته باقی نگذارد
که میل من بستی مستمند است
چه جای گریه و چه جای خند است
که بر کف باد و در کام قند است
کنون تدبیر ما نختی شنیده است
کسی که نفس حلقش در کند است

حریفی نیست ای عطار امروز
وگر هست از وجود خود به بند است

وله ایضا

جان نیز خلاصه جفون گشت	در عشق تو عقل سه گون گشت
کان کار بجان سیده چون گشت	خود حال دلم چگونه گویم
از بس که بخون گشت خون گشت	بر خاک دت بزاری زار
خونی که ز دید ما برون گشت	خون دل ماست یا دل مات
دوام بلای تو ز بون گشت	آن مرغ که بود زیر کش نام
از پای فادوسه گون گشت	نخنی پرو بال زده با حسن
سر کشیم بی فزون گشت	تا قوت عشق تو بدیدم
در باب که گشته ترکون گشت	عطار که بود کشته تو

وله ایضا

بدنامی عشق نامدار است	در عشق قرار بیقرار است
شمر که شمار بی شمار است	چون نیست شمار عشق پیدا
عاشق بودن نه اختیار است	در عشق نه اختیار بگذر
در نه همه زده و سوگوار است	گر دل داری ترا سر د عشق
تا دل ندهند کارزار است	ازاری میکن چو دل نداری

دل چیت شکار خاص عشقت
 شاهی که همه جانش ملکست
 جانا بر تو تهر آفر است
 آنرا که گرفت عشق تو نیست
 آنست عزیز هر دو عالم
 هر بی خبری که قدر عشقت
 آنکس که شناخت خرد عشق
 پروانه نت جان عطار

شاه از پی او زد دستدار است
 در دشت برای یک شکار است
 که عشق تو عین بقرار است
 در مغرض صد گرفتار است
 که عشق تو در هزار خوار است
 می نشاسد ز خاک ریت
 هر خرد و او بزرگوار است
 زانست که غرق جان سپار است

وله ایست

ره عشاق را بی کنار است
 اگر سیری ز جان در باز جازا
 اگر در هر قدم صد جان دهند
 تو هر وقتی که جانت بر فانی
 چه خواهی کرد خود را نیم جانی
 کسی که جان بود زنده درین راه

ازین ره دور اگر جانت بکار است
 که یک جازا عوض آنجا هزار است
 نثارش کن که جانها بی شمار است
 هزاران جان تو بر تو نثار است
 چو دائم زندگی تو بیار است
 ز جرم خود همیشه شرمسار است

در آمد دوش از در عشق جانان
 ببار خود سیاه بار یابنه
 چو شد فانی دلت در راه معشوق
 ترا اول قدم در وادی عشق
 وزان پس سوختن تا تو به بینی
 چو خاکستر شوی و ذره گردی
 ترا از کشتن و ز سوختن هم
 کسی سازد رسن از نور خورشید
 کسی کو در وجود خویش باند
 درین مجلس کسی باید که چون شمع
 شبان روزی درین اندیشه عطا

خطا بم کرد کامشب روز بار است
 که شاخ وصل بی باران بار است
 قرار عشق جانان بقرار است
 بزاری کشتن و انگاه دار است
 که نور عاشقی در مغز ناز است
 بر قص آبی که خورشید اشکار است
 چه غم چون آفتاب غلغل است
 که او در نیستی خود ذره دار است
 مده پندش که پندش سوار است
 بریده سر در اندر گنار است
 چو گل در خون و چون زگر زار است

وله ایضاً

زهی زیبا جمالی آن چه رویت
 ز عشق روی و سوی تو بیکبار
 از آن برخاک کویت سر نهادم

زهی مشکین کندهی آن چه روی
 همه کون و مکان برگشت و گویت
 که زلفت را سری برخاک کویت

<p>چو زلفت گر شستم بر سر خاک چه جای زلف چون چو کانت اینجا بروای عاشق گفت ر بگریز تو مرد نازکی آ که نه اینجا دلای آید او در جبت دجوت اگر چه ذره هم جویده باشد گرت او در کشد کاری بود این بسی گر تو بجوئی آب نهند ز کار تو چه آید یا چه خیزد تو کار خویش میکنی یک میدان بخود هرگز کجا داند رسیدن</p>	<p>بمیرم نسیه ایم از رویت که اینجا صد هزاران سر چو گوشت که اینجا استیغ از چار سویت هزاران مرد دوازه در گلویت که او دائم همه در جبت دجوت نه چون خودشید ز گش بر رویت که کردارش ز کانت شت دجوت که هر چه آن از تو آید آب جوت که اینجا بی نیازی سدر رویت که کار او برون از زنک دجوت اگر عطار را غم علویت</p>
--	---

وله ایضاً

<p>سحر گاهان شدم سوی خرابات عصا اندر کف دستجاوه بردوش خراباتی مرا گفت که ای شیخ</p>	<p>که رندان را کنم دعوت بطاعت که هستم زاهدی صاحب کرات بگو تا خود چه کار ست از محبت</p>
---	--

بدو گفتم که کارم تو بست
 مرا گفتا برو ای زاهد خشک
 اگر یک قطره دردی بر تو ریزد
 برو و فروشن زهد و خود غائی
 کسی را کی فتنه بر روی این بگ
 بگفت این یکی دردی بمن داد
 برآمد آفتابی از درونم
 چون فانی شدم از جان کینه
 چو از فرعون هستی باز رستم
 چو خود را یافتم بالای کوفین
 بدو گفتم که ای دانه راز
 مرا گفتا که ای منور غافل
 بسی بازی به بینی از پس و پیش
 در آن موضع که تاب نور خورشید
 چه سگونی تو ای عطار چندین

اگر توبه کنی یابی مکافات
 که تر گردی ز دردی خرابات
 ز مسجد بازمانی و ز مناجات
 که فی زهدت خزند آنجا نه طاعت
 که در کعبه کند بت را مراعات
 خرف شد عظم و شد از خرافات
 درون من بردن شد از سموات
 مرا افتاد با جانان ملاقات
 چو موسی میشدم هر شب بمیقات
 چو خود را دیدم از چندین مقامات
 مگر تا کی رسم در قرب آن داشت
 رسد هرگز کسی بهیات بهیات
 ولی آخر من و مانی بشمات
 نه موجود و نه معدومست در ذات
 که داند این روز وین اشارت

وله ایضا

عشق تو قلا و ز جهان است
 وصل تو خلاصه وجود است
 مارت تو چاه ساز سحر است
 کس راز دمان تو سخن نیست
 تا برو هست نهاده ام دل
 کس بر کمرت میان ندید است
 تا بروی چون کمانت دیدم
 چون ابروی توت چون گمانی
 دندان تو مغز بسته است
 کفایتی که دلت بسوزد عشق
 از دست تو دل چگونه بسوزم
 آن درد که از تو در دل است
 در روی شکسته دلم خند
 در کار محبت تو عطار

سودای تو ز بهمای جاست
 درد تو در یکه عیان است
 یا قوت تو مایه بخشش جاست
 زان روی که نکته کمانست
 این دل تنگی مرا از آنست
 گر چه کمر ترا میان است
 صد گونه زهم از آن کمانست
 چندین زهم از چه برزبانست
 مغزی دیدی که استخوانست
 یعنی که شنید عاشقانست
 چون پای غم تو در میانست
 هر وصف که گویش ز آنست
 که موجب خنده ز غم زانست
 چون ممتحن در امتحانست

وله ایضا

قبله ذات عالم روی تست	کعبه اولاد آدم گوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد	گر شناختد و گر نرسمی تست
چون ترا بزدوست نتوان دشتن	دوستی دیگران بر بوی تست
بر پریشانی که در هر دو جهان	هست و خواهد بود از گیسوی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه است	ترکناز طره هندوی تست
پهلوان درد تو بس بی دلند	دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیت پنهان آنکه از من دل برون	هست همچون آفتاب آرزوی تست
تیر بارانی که چشت میکند	بر دلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم از ابرویت از طاقم نکلند	این گناه از زکس جادوی تست
گفتی ای غافل برو چون تیر است	کین گمان هرگز نه بر بازوی تست
این همه عطار دور از روی تو	دور از آن دارد که دور از روی تست

وله ایضا

گر جمله تویی همه جهان حیت	در هیچ نیم من این فغان حیت
هم جمله تویی و هم همه تو	آن چیز که غیرت آن حیت

چون هست یقین که نیست جز تو	آوازه اینهمه گمان چیست
چون نیست غلط کننده پیدا	چندین غلط گمان گمان چیست
چون کار جهان فانی محض است	چندین غم و درد بی گمان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را	چندین تک و پوی در جهان چیست
چون زنده ز جان نیم ز عشقم	بس زحمت جان درین میان چیست
جان در تو ز خویشش فاشد	زان بخیر است جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین سر	جز گفت میان تثنی نشان چیست

وله ایضا

گر نبودی در جهان امکان گفت	کی توانستی گل معنی گفت
جان ما را تا بخت شد چشم باز	یکه گفت و پس گل معنی گرفت
بیقرار می پشه کرد و روز و شب	یکزمان نشست و یکجا عفت
بس گهر گز قفس در یای صنیر	بر سر آرد و در بخون دل لبغت
پاک رود اندک و اسیر عشق	بهر از ما را هر نتوان گرفت
و آنچه ما دیدیم در عالم که دید	و آنچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن راست	آنکه گفت نیست گس از ما نیست

لاجرم خود را نمی یابیم جفت
کرد ما را زیر بار ت سعت
عقل را فظم تو می آید شکفت

تر بیت ما را از جان مصطفی است
تا تو ای عطار در بازی عشق
صورت جانت شمرت لاجرم

وله ایضا

در پرده نیستی نهان رفت
کی بتوانی درین میان رفت
کین بادیه از میان جان رفت
مرد ره او بیک زمان رفت
تا کی حسبی که کاروان رفت
بر خیز که جان شد جهان رفت
آن برد بسبب که بی نشان رفت
کی مست توان با آسمان رفت
مرغی که ز شاخ لا مکان رفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
تا تو نمایی ز خود گن ره
صد گنج میان جان کی یافت
راهی که بسمه را روی تو
هوان ای خفته که عمر بگذشت
ای جان جهان چه می نشینی
از جمله نیستان این ره
چونستی از زمان توان برد
محتاج بدانه ز مین بود

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

وله ایف

خضیه زین قصه جز خیالم نیست
 کز لب قطره زلالم نیست
 با تو بودن بهم محال نیست
 طاقت آخچان محال نیست
 که تمنای آن وصال نیست
 سز سچی بهیچ عالم نیست
 کار سیردن ازین محال نیست
 زانکه تا با خودم محال نیست
 و می از سوختن طالم نیست
 که و می بی تو پرو بال نیست
 که جگر سوزم حلال نیست
 زانکه یار ای این مقام نیست

طبع وصل تو محال نیست
 در فراق تو تشنه می میرم
 تو چو شمشیر من چو پروانه
 دوری باشم از جمال تو زانکه
 سز غم با خیال و سگیرم
 کی اگر وصل تو نخواهد بود
 گرچه وصل تو هست کار محال
 بی خودم کن که خود بخود تویی
 که بوزم بند بند چون شمع
 من ببال و پرو می پریم
 تا جگر گوشه خودت خواندم
 شرح درد تو چون دهد عطار

وله ایف

کل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد

کر پرده ز خورشید جمال تو بر افتد

چون چشم چمن چهره گلزنک تو بیند
 بشکافت تم غمزه تو که چه جو موت
 کر بر جگر آب نماندست عجب
 که چه دل من مرغ بندست چو مرغ
 که گلشکری این دل بیمار کند را
 بر چشم و دلم ز آتش عشق تو زدم
 من خاک تو ام بر سر افلاک هم با
 بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد

غنچه ز لب خویش بشویر بر آفت
 یک تیر ندیدم که چنین کار گرفت
 کاش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
 لیکن چو دست خورد بدام تو در افتد
 آتش ز لب و روی تو در گلشکری افتد
 کین آتش از آنت که درخت در افتد
 چون باد اگر ت برین خاکی گذر افتد
 جانش همه خون گردد دل در خطر افتد

وله ایست

چو از حبش مه تابان بر آید
 بی گل دیده ام اما ز رویش
 اگر اندیشه یک روزه او
 بدو گفتم که ای مه چهره گذار
 مرا گفتا که خوش باشد که سبزه
 خط سبزم نخستین سرخسخت

خروش از گنبد گردان بر آید
 بوقت شرم صد چندان بر آید
 بگویم با تو صد دیوان بر آید
 که از کفار تو ریحان بر آید
 بگر و چشمه حیوان بر آید
 سر در گرازل گل خندان بر آید

خظم را اگر نخواهی نیز مگری
 فروشد روز من کیش برم آی
 مرا با شیر شد مهر تو در دل
 زهی زلفت گرفته گرد عالم
 چو زلف کافرت در کار آید
 دلم در چاه زندان فراق
 زین سوی سر زلفت رسن باز
 اگر حطار بویی باید از تو

که بشک سبزه از باران بر آید
 که تا کار من حیران بر آید
 عجب باشد اگر با جان بر آید
 چو از زلفت مه تابان بر آید
 بسا مؤمن که از ایمان بر آید
 مذاغم تا کی از زندان بر آید
 که تا زین جاه بی پایان بر آید
 دوش زین وادی هجران بر آید

وله ایضاً

اشک ریز آدم چو ابر بهار
 تو بمن دست نیت خموش
 جام در ده پای ای ساقی
 تا که جامی تنی کنم در عشق
 در ره عشق چون فلک هر روز
 سمن در دوی و در دلی

ساقی می بیار جام بسیار
 وز من دل شکسته دست بدار
 تا کنم جان خویش بر تو نثار
 پر بر آید ز خون دیده کنار
 کار گیرم ز سر زهی سرو کار
 در دوی و در دهر دو با هم پار

سر فرو برده درین گلشن
 در سحشا قفصه در بن دیر
 فانی و باقیم و هیچ همه
 ساقیا گریه بر آرم اند دل دم
 باده ماز جام دیگر ده
 موضع عاشقان بی سر بن
 گریه بر آرنز کیفش بی دوست
 ماهی کشتگان این راهیم
 ست عقیق در وی آورده
 زادن نامه مرکب افتاده
 چون درین ره بی فروغیم
 که به پهلوی عجز می کشیم
 آفران گوشه سادی ست
 آنچه بستید در کلیم شماست
 این چنین وادی بسایه شست

فارغ از توبه و ز استغفار
 پای منبر نهاده بر سر دای
 روح مخفی و صورت دیوار
 بدم من بر آرد از تو دمار
 که نه میستیم مادر بی هشیار
 هست بالای کافرو دیندار
 دل و تبیح شان شود ز نار
 سیرگشته ز جان قلندر وار
 در ره دور و عقبه دشوار
 وادی تیره و ره پر خار
 باز ماندم آینه از رفتار
 که بهر می شدیم چون پر کار
 کای فرو مانده گان بی مقدار
 لیس فی الدار عنبر کم دیار
 سرخو دگیر و رفتی ای عطار

وله ایضا

سیم در ده که در ده نیت همیشمار
 ز نام و ننگ بگریزد چو مردان
 چو مست عشق کردی کوزه در دست
 لباس خواجگی از سه بدرکن
 بر آورفسکه مستانه از جان
 ز روی خویش تنبت بر زمین زن
 چو خلقات برانند و برآند
 چنان فارغ شوی از خلق عالم
 نماند در همه عالم یک جو
 چو بریدی ز خویش و خلق کلی
 تو هر دم در غروش آئی که حسبت
 چو در وادی عشقت راه دادند
 زمانی نمره زن از وصل جانان
 اگر تو راه جویی نیک بندیش

چه خسی عمر شد بر خیز و بشمار
 ز دردی کوزه بسنان ز خار
 قلندر وار بیرون شو بآوار
 بیخانه فرو انداز دستار
 تنی کن سه ز باد عجب و پندار
 ز زیر حسنه بیرون آر زمار
 تو فارغ گردی از خلقان بیکار
 که کیاست شود وقت در نظر
 همی بر جانت افتد پر تو یار
 نه کس را نی ترا نزد تو مستدار
 زهی کار و زهی بار و زهی یار
 در آن وادی بسر میرد چو پرکار
 زمانی برقص کن از کشف اسرار
 که راه عشق ظاهر کرد عطار

وله ایضاً

ای روی تو شمع پرده راز	در پرده دل حسم تو دساز
بی مهرخت برون نیاید	از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو میکند بهر روز	خورشید درون پرده پرواز
هر جا که شکر ف پرده دار است	در پرده زلف ست جان باز
در مجمع پسر گشان عالم	چون زلف تو غیت یکسر افرا
خون دل من بر بخت چشت	بس گفت نهفته دار این راز
گفتی که چو ز عسری ز مائی	زان بجز زرت نسیم در کار
هر چه از تو ببارسد پذیریم	این واسطه از میان بپنداز
یک لحظه تو غمناک ما باش	تا فوج خود کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته	در بادیه تو در تک و تار
کردت آمد یک عابت	این خانه من ز من بپنداز
پیش است بتو نیاز مندی	چندانکه تو پیش میکنی باز

خطار زویرگاه بے تو

بیچاره گفت چاره ساز

وله ایضا

آفتاب عاشقان روی تو بس	قبه سرگشته گوی تو بس
ترکنازی هر دو عالم را بحسن	یک گره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان را برای قوت جان	یک شکر از دج لولوی تو بس
جله عاشقان را سر ما بها	طاق آوردن زابرودی تو بس
صید عقل و جان پیش اندیش را	یک خدنگ از چشم جادوی تو بس
شیر مردان را شکار آموختن	از خیال چشم آهوی تو بس
گرشتی را برباد خواهد داد دل	یک وزیدن باد از کوی تو بس
در ره تاریک زلفت عقل را	روشنی بگذره از روی تو بس
در گذشتم از سر هر دو جهان	زانکه مارا یکسر موی تو بس
گر ز عطارت بدی دیدی بپوش	عذر خواہش روی نیکوی تو بس

وله ایضا

ست شدم تا بخرافات دوش	نفره زنان رقص کنان در دوش
جوشش دلم چون بخم می رسید	ز آتش جوش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید	گفت در آای پسر خرده پوش

گفتش ای سرچه دانی مرا
مذهب رندان خرابات گیر
کم زن و قلاش و قلندریش
صافی زنا و بخواری بریز
تو تو نه چند نشینی بخود
قدرت عالم نامتناهیست
کوهر عطار بصد جان نخر

گفتمت ز خود هیچ کموی و نموش
خیز و بیدار نصی ز دش
در صف او باش برادر خود
در دی عشاق بشادی بنوش
توئی خود برده با خود بکوش
رخت سوی عالم دل بر بهوش
چند بودیش تو گوهر فردش

وله ایضا

ز دست رفت مرا بی تور و نگار
هر چه در گرم بی تو صد هزار جگر
ولی که آب و صاش بود بجوی آن
چو گل شکفته بدم می از این بیغ و صلا
ز دور چرخ خودش و زنجت بریاد
چو لاله زار رخت شد ز چشم من برین
چه گویم از غم عهد جهان که از همه رسد

چو یک دینغ که صدره هزار بار دینغ
ز هر نفس که ز غم بی تو صد هزار دینغ
بسوخت ز آتش بجز تو زار زار دینغ
بنم فرود شدم اکنون بنفشه وار دینغ
ز عمر رفته قنار و ز روزگار دینغ
ز خون چشمم رخم شد چو لاله زار دینغ
بنای عهد چنان نیست استوار دینغ

اگر جهان جانیته را وفا بود که	مرا جدا نکندی ز روی یار دین
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطا	کنون ببخت چو لاله زار نظار دین

وله ایضاً

خا صکان مجرم سلطان عشق	ست سیکر دند از ایوان عشق
جمله ست ست و جام می بدست	میخرازد از بر سلطان عشق
بادلی بر آتش و چشم پر آب	غرق اندر بحر بی پایان عشق
کوش بنیاد خنق هر دو کون	مقطر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان	کاب صافی یافت از زبان عشق
آب صافی عشق و هم مشوقه است	زانکه عشق آن ویت او عشق
خیزای عطار و در عشق جوی	زانکه در عشق شد در مان عشق

وله ایضاً

ای عشق تو باد جو دهم تنک	در عشق دین و کفر گیر تنک
بی یاد تو کعبه خرابات	بی نام تو ما همه تنک
در عشق تو هر که نیست قلاش	دور است بعد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت	بردار همی کننده آونک

مردانه در آبی کاذبین راه	نی بوی بی غمذ و فی رنگ
زنار معانه در میان شد	وانگه بگیسایکن آهنگ
راهیت در از و عسر کوتاه	باریت گران و مرکب رنگ
گلی ز سر و جود بر خیسر	افتاده سباش در کوتنگ
میدان یقین که در دو عالم	در راه تو جز تو نیست خرسنگ
بر خیز ز راه خور چر عطار	تا باز رهی ز صلح و ز جنگ

وله ایضا

ای عقل گرفته روی تو فال	بر زلف تو وقف جان ابد ال
از زلف تو حل نمیتوان کرد	یک شکل و صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو و هم سن	هر که که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت	پیران هزار ساله اطفال
در سر که که چو شیر مردان	بر ریگت همی زنند و نبال
کردی ظلمات و آب حیوان	معروف هم از لب هم از خال
در یوسف مصر کس ندید آ	آن لطف که در تو بعیم اسال
سر بسته از آن بگفتم این حرف	با تو که حلوئی بکنز حال

<p> استغراقت و کشف احوال وقت که جان دهم بدلال می بکشایم هزار قیفال تا در زخم آتشی با اعمال در عشق تو میرنم پروبال و انگاه بکسیریم به شتال تا خرقه در افکنم بقوال بگریزم ازین جهان محال وز فلسفیان و عقل فعال از بهر فضولیان و جال بگذار جدل برای جدال تا باز رهبری ز جاه و مال </p>	<p> اینجا که منم حلول نبود دل خون شد و زاده ندادم از هر مژه هر زمان ز شوق بکشای ز نیستیم را بهی مرغ تو ستم که تا که بیستم صد گوه یک زمان به بخشی از خرقه هستیم برون آر چو برهنگان بی سرو پای چند از شکلمان بار د هم فلسفه هم کلام تکرار با عیسی روح همنشین شو در عشق گریز همچو عطار </p>
--	---

وله ایضا

<p> فتنه زلف نگو فدا تو ام روز و شب پیوسته در کار تو ام </p>	<p> عاشق لعل شکر مار تو ام هیچ کار منیت جز اندوه تو </p>
---	---

کز میان جان حیدر تو ام
 کی من مسکین سزاوار تو ام
 کم گرفتم چون گرفتار تو ام
 من درین خون ریختن یار تو ام
 کز دل و جان عاشق زار تو ام
 تا بدیدم ناپیدار تو ام
 کز سر زلف تو عطار تو ام

بر من بیدل جهان نبردش لکن
 تو چو خورشیدی من چون ذره
 گفته کم گیر جان در عشق من
 کز خواهی ریخت خونم با کفیت
 بر دل و جانم مکن زور ای صنم
 چون بدید آمد رخت از زیر لب
 زلف مسکین برگشا و بر نشان

وله ایضا

دامن زد و کون در کشیدیم
 در کنج فنا بیا رسیدیم
 زهری بجان همی کشیدیم
 که در طلبش بسر دویدیم
 آوازه او بسی شنیدیم
 کین درد بجان و دل خریدیم
 صد توبه بیک زمان دیدیم

تا دودی درد او چشیدیم
 با همفشان ز درد عشقت
 بر بوی کمان بود که بیسم
 که در طلبش ز دست رفتیم
 در عالم پر عجب آب عشق
 در مان چه کنیم درد او را
 عشقت چو بلا نمود ما را

نورخ او چو شعله زد
دیدیم که ما ز آب و خاکیم
چه آب و چه خاک کاخچه ما نیم
چون پرده ز روی کار بر ست
پیوستگی چو یافت عطار

خود را ز سر و رخ او بدیدیم
از هر دو برون هر بی کردیم
در پرده غیب ناپدیدیم
از خود نه از ربدور رسیدیم
از تنگ وجود خود بریدیم

وله ایضا

تیر عشت بر دل و جان میخورم
چون غم تو کیای شادیت
چون ز در دست در مان دلم
چند گویم از تو غم خوردم بی
در میان سپهر بن مانند شمع
تا ندانم سر من تر و امنی
کی بود کاواز بر دارم تمام
در گمراهی جان که در جشن وفا
خوش خوشم جان میدهم تا لاجرم

زخم زیر پرده پنهان میخورم
چون شکر زهر غمت زان میخورم
در دی در دست فرادان میخورم
این زمان صدم بار چندان میخورم
خون خود در گریبان و خندان میخورم
خون دل سر در گریبان میخورم
کز کف خضر آب حیوان میخورم
جام جم از دست جانا میخورم
خوش خوشی ز نهار با جان میخورم

هر غمی کان هست عطار سخت
بر امید ذوق در مان میخردم

وله ایضاً

گر در سر عشق رفته اجامم	سگر از هنر ارجان فنامم
بی عشق اگر دمی بوم	تا یک شود همه جهانم
تا دور افتاده از تو	درش در دصد انتقامم
لطیفی که ز دایه او مانده	جان تشنه شیر بهجامم
لب خشک از شوق قویده	جان میدهم ای دریغ جانم
عمری چو قلم سپرد ویدم	لغتم مگر از رسیدگانم
چون روی تو شد بر آرد	بگشا و غیب دیدگانم
سلووم شد که هر چه عمری	دانسته ام از تو چه دانم
گفتی که مرا بدان و بشناس	این میدانم که می ندانم
عطار ضعیف و را بگلی	دانم بر اددل رسانم

وله ایضاً

ای روی تو شمع تابعدارن	زلف تو طلسم نامدارن
ابحو به زلف بی قرادست	اصوط را بجز رگواران

در عکس جمال با انفراسات
 در پیش زت پیاده گشته
 چون تو بجان رخ منائی
 یک ذره غم تو خوشتر آید
 بی کار بمانده اند جمله
 در راه نام و ننگ بازند
 از زنگ بخت نیست ز می
 چون جان بظلم زان بردی
 تو دشمن جان و دستائی
 اندک روی من مگر اگر چه
 تا چند کوه سر و جالت
 در ده می وصل خود یکبار
 عطا بیک کل و صالت

خوشید و قمر ز شرمساران
 از بر سجود شمشیران
 ناقص گردند آستینان
 از نقد حضور عکساران
 در شیوه تو طرف کاران
 از ننگ وجود نامداران
 مخموری چشم پر خاران
 بر جان بگذر باران
 با تو چه کنند و بستانان
 بسیار شده خود استگاران
 نمیدشوند اسیداران
 تا باز بهشت در دوزاران
 بیل گرد و بنوبهاران

و اریست

هر که جان در باخت با دیدار او

صد هزاران جان بود ایشان

تا آنی در فای خویش کوش
چشم مستاقان روی دوست را
نقد باشد ابل دل را و زو شب
دوست یکدم غیبت خالی ازین
پنبه را از کوش بر باید کشید
نور و نار او بهشت و دوزخست
دو رخ مردان بهشت دیگران
کز امید وصل و ز بیم فراق
عاشقان خسته دل بین صد هزار
همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
صد هزاران رفته اند کس نمید
زاد عطار اندرین ره پنج نیست

تا شوی از خویش برخوردار
نسبیه نبود فقر خار او
در مقام معرفت دیدار او
کوش تا بشنود اسرار او
بوکه یکدم بشنوی گفتار او
پای بر ترنه ز لوز و نار او
در گذر زین هر دو در زنه ار او
جان مردان خون به اندر کار او
سرنگون آویخته از دار او
بی خود و سرگشته دیدار او
تا که دید از رفگان آثار او
جز امید رحمت بسیار او

وله الیث

ای راه تو بحسب بی کرانه
در عشق تو صد هزار آتش

عشق تو ندیم جاودانه
در سینه می زند زبانه

دو کون هیچ باز ناید که بنماید زبانه از دهن مرغ دل باز عشق تو ساخت مرغی که چنین شکر افقاد گفتم دل من بر غم آخر در وصل تو چون قدم توان زد نی اجله چه گویم و چه جویم مقصود توئی و جمله بخت عطار چو بی نشان شد از تو	زین گونه که عشق کرد خانه بر هم سوز و همه زبانه بیرون زد و کون آستانه خون میگريد ز شوق دانه گر دو بوحال مشا و مانه همیش قدمی حمد آستانه جمله توئی و دیگر بهسانه اینست سخن دیگر فانه اورا نشان ازین نشانه
--	---

وله ایضا

من کیم اندر جهان سرشته در ریای خود منافق پیشه شهر گردی خود غنائی ره زنی در ازل گوئی قلم رنم نوشت یک سر سوزن ندیدم روی ست	در میان خاک و خون غشته در نفاق خود ز حد بگذشته مغضی بی سرو بن سرشته کاشکی هرگز قلم ننوشته بس چرا کم کرده ام سرشته
--	---

بهری جوید دلم ناکشته تخم
لیست عطار این سخن را هیچ کس

کاشکی یک تخم هرگز کشته
با دل خاکی بخون بهرشته

وله ایست

ترا گرفت با من بیچکاری
منت پیوسته خواهم بود و نخوا
زحل و عقد ملک عشق روت
بر امید رخ چون آفتاب
دلم را تا تو خواهی بود باقی
دل اگر عشقت اختیار است
اگر خود را سرموی شاری
که از فرعون به دانی تو خود را
جهان بر آفتابست و تو سایه
اگر در آفتاب آبی تو بدم
چه کردی کرد این دریای اعظم
اگر سوجی ازین دنیا بر آید

مرا با تو بی کار است باری
تو ام گر چه نباشی عکساری
مذارم حاصلی جز انتظار
چه ضایع میگذازم روزگاری
نخواه بود یک ساعت فراری
توئی و در او اوبی خستیا
سرموی نیائی در شاری
ز فرعون غامی خاک رری
نیای جز فنا اینجا ساری
بر آرد از تو آن یکدم و ماری
که جانی غرقه گردی از بخاری
نماید صورت و صورت نگاری

<p> ز دریا چرخ کونی چون ندید تو معذوری که پیشین دید شیر اگر روزی زبانی جنگ شیران بچشم خود در پیسری طلب کن چون توانی که سلطان باشی ایدوت بهر نوعی که باشی آن اد باش اگر تو یادگیری حرف علما ر </p>	<p> در این دریا بحر پر خون کناری ندیده هیچ سرمه غراری رفای فخر سازی عین عاری که سگی شوی فی ناداری تو خدنگار سلطان باش باری چو بودی آن او چو گل چو خاری بس است این یاد دامن یادگای </p>
---	--

وله ایضاً

<p> ای روی تو فتنه جانم کرده سر زلف دل فربت در چشم زدی ز دوت بر هم ابروی تو سرشته چو تیرت طراری را طراوتی نیست ندیده دم و محبت روز هرگز خورشید را ترا کند زگر </p>	<p> سوت تو همه کجا که جانم از هر سر مویم امتحانم پشت بگرشده جانم بر زده که کند چنان کمانم پطره تو چو دلتانم هر زده اگر شود زبانه هر زده اگر شود زبانه </p>
--	--

تا من نک تو شدم نازدست	از قالب من جز استخوانی
سبحان الله بخوبی تو	هرگز ندهد کسی نشانی
که خاک تو ام مرا چنین خوار	در خون منگن تو هر زمانی
در عشق تو جست تر از عطار	مرغی نبرد از آشیانی

وله ایضا

عشق را اگر سهری بدیدیستی	این در بسته را کلیدیستی
نرسد هیچکس بدر که عشق	کاشکی هیچکس رسیدیستی
یا اگر هیچکس بدو نرسید	اثر آن ز دور دیدیستی
لیک عالم ز عشق موج زنت	ورنه عاشق نیاز میدیستی
در دل ارسیتی قلی عشق	بارها زین قفس پریدیستی
در بیابان عشق نغمه ز بان	بی سرو پای می دودیستی
خاک چون خاک می فداستی	گاه چون باد می وزیدیستی
در میان از شره انجامه عشق	بی دامن قطره چیدیستی
تا صبح ابد چه دلشدگان	نغمه عشق بر کشیدیستی
دل عطار را درین معنی	سخن روح پروریدیستی

وله ایضا

چون روی بود بدان کونے	نازش برود بهر چه کونی
روئی که ز شرم او در افتاد	خورشید فلک بر دروئی
چون در خور او نمیتوان شد	بر بوی وصال او چه کونی
جانا بتو باز نسکر در است	تا دست ز جان خود نشوئی
چیزیکه از و خبر نداری	کم ناشده از تو چند جوئی
گر گویند که گم شد از تو	ای غره بخویشتن چه کونی
باری بنشین کنز آن کم گوی	پندیش که در چه آرزوئی

خطار کجاری به سلطان
زیرا که کم از سگان کونے

وله ایضا

ترسایچه بد ستانی	در دست شراب ارغوانی
دشمن آمد تیز و تازه نشت	چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چه سان بود	چون عشق بموسم جوانی
بر بسته میان خود بر تار	بکشاده دهن بدستانی

در هر حم زلف دلربایش آمد بر پیر ماد بشت افقچه چو پیر روی او دید در دی بستد در دوجان کرد در داکه چنان بزرگواری تر سباجه را به پیش خود خواند گفتا که نشان پای کس نیست کا بخانه توئی و فی نشانی	صد عالم کافیه می نهانی برزد محکمش باستانی از دست بشد بنا توانی یارب ز بلای ناگهانی برخواست ز راه خورده دانی بس گفت نشان ده آنچه دانی کا بخانه توئی و فی نشانی
---	---

چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن بگو که جان فدای

وله ایضا

ای حسن تو آب زندگانی از دیده بردن مشکه نوری بابا تو چو تیر راست گشتم پرسی تو ز من که عاشقی هست ز نهاد شو تو در خرابات	تدبیر وصال ما تو دانی وز بند جدا شو که جانی تو ما با هستوز چون کانی روزی که چو من شوی بدانی هر چند قلندر جانی
---	---

شطح سباز با ملوکان شهادت شری درد مدانی

عطار سخن می چنین گفت

روحست غذای مرد جانی

وله ایضا

خاک کوئی تو ام تو میدانی
سرنگردانم از ره تو دمی
گر بخونم در افکنی ز دست
یا چو من کس که ناتوان بودم
سر بهر از عشم تو در دل من
گر برویم نظر کنی نفسی
من ز درمان بجان شدم بزار
گر مرا درد تو نخواهد بود
بیچ درمان مرا کن هرگز
گفت بودی که دل ز تو بیرم
تا ز عطار دل نخواهی برد

خاک بروی من چه افتانی
کز خون صدر هم بگردانی
بر نگیرم ز خاک پشانی
نتوان کرد هیچ توانی
راز عشقت بیت پنهانی
همه از روی من فرو خوانی
جان من در دست دیدنی
سر بگردانم از مسلمان
که نیم جز بدردت ارزانی
که ز ولداری این پریشانی
نزد از هسزار حیرانی

وله ایست

در آمد دوش دلدارم بیاری	مرا گفتم تا بگو تا چه کاری
حرامست باد اگر بی مازمانی	بر آوردی دمی یا می بر آری
چو با ما می توانی بود هر شب	روا نبود که بی ماشب گذاری
چو با ما نغمه ساری می توان کرد	چرا با دیگران غم یگاری
بدان می آریم که عزت خویش	ترا در خاک اندازم بخواری
خوشی باد دشمن من در نشستی	نباشد این دلیل دوستداری
تن تنهاست بگذارم که تا تو	بمانی تا ابد در بیستداری
چو بشنیدم ز جانان این سخنها	بدو گفتم که دست جلد داری
ولیکن چون تو یار نغمه خانه	مرا از تنگ من برهان بیاری

اگر عطار در هستی جامد

برو گردید در عالم بزاری

وله ایست

جانان دهنی چو پسته داری	در بسته کهر دو رسته داری
صد شور بسته در فدا دست	زان قند که مغز بسته داری

<p>زین پیش مرا چه خسته داری صد تنه نمانشته داری بس عهد چنین شکسته داری صد ابلق تنگ بسته داری</p>		<p>قدیم فرست در می ساز در سر سویی شسته زلفت گفتم بذرت عهد کردم در تاز و جهان بگیر کز سن</p>
	<p>یک گل ندی ز رخ بقطار وانگاه هزار دسته داری</p>	
<p>وله ایصف</p>		
<p>بازدم بی سر سامان کجائی ز خود برانم ای جانان کجائی نه در جان نی برون از جان کجائی چنین پیدا چنان پنهان کجائی مذار در دامن در مان کجائی زدست افتاده ام حیران کجائی چو کوئی در خشم چو کان کجائی شدم چون زده سرگردان کجائی</p>		<p>ز عشقت سوختم ای جان کجائی من اندر ره تنی دستم چه داری نه جانی و نه از غیر جان چه خبری ز پیدائی خود پنهان بازدم هزاران درد دارم لیک بی تو چو تو حیران خود را دستگیری بیاتار غم خویشم به بسینی ز شوق آفتاب طلعت تو</p>

شد از طوفان چشم غرق کشتی ندانم تا درین طوفان کجائی

چنان دلت شک شد عطار بی تو
که شد بروی جهان زندان کجائی

وله ایضاً

بر همه سیتابد الا بر روی در من و من هم نه بینم ز ابلهی نیت چشم کور را روی بهی باز کرد و شک لب دست تی دیگران هستند مشتی در گهی شک لب هم بستدی هم نستی نیت زیشان بچکس را آگهی	آفتاب ویتای سروسهی فی خطا گفتم که سیتابد بهی کر چه عالم پر جمال پر صفت همچو خواصی که گوهر سحر را ندید قصر این دریا بزمین دریافت باز کرد و دیدند زین بجرای عجب حلقه بود در میزنند و میسردند
---	--

ای فرید اینجا که هستی محو کرد
چند گویی کو تویی به کو تویی

وله ایضاً

تو در میان جانی و ز جان مرئی از جان جدا چوئی چون هریان جانی

<p>برگزیدم نیاوردیاد از جهان و جانان چون شمع در غم تو بسوزم و تو فارغ با چون تو کس جویند چو سنجابی جام در خون خویش ماندم جان بدیدم بخواب افتی که خود فاش شود تا محرم من استی</p>	<p>زیرا که تو دلم را بزم جان و هم جهان در من بگذر کن آغوشی جان و زندگان از هیچ سحر نماید جمله توئی تو دانی تا بود که یک زمانم از خود خبر استی بندیت سخت حکم اینم تو می توانی</p>
--	--

عطار را از عالم لم شدن نشان یقی
تا جوید حسره از خود از نبی نشان یقی

تمام شد مفتاح الفتح

۱۳۱۲

کتابه جواد بن محمد حوم ملک المخطاطین
الشریفی

هوالمستعان

ای آنکه ترا جود و عطای می رید
 ما را گنه و جریم و خطای می زید
 من با تو نگویم که بمانی کی کن
 با ما تو همسان کن که ترا می زید

اخطار
 در کتابخانه میرکمالی همه نوع کتب خطی و کلاسیکی
 و کتب قدیمه و غیره خرید و فروش میشود

